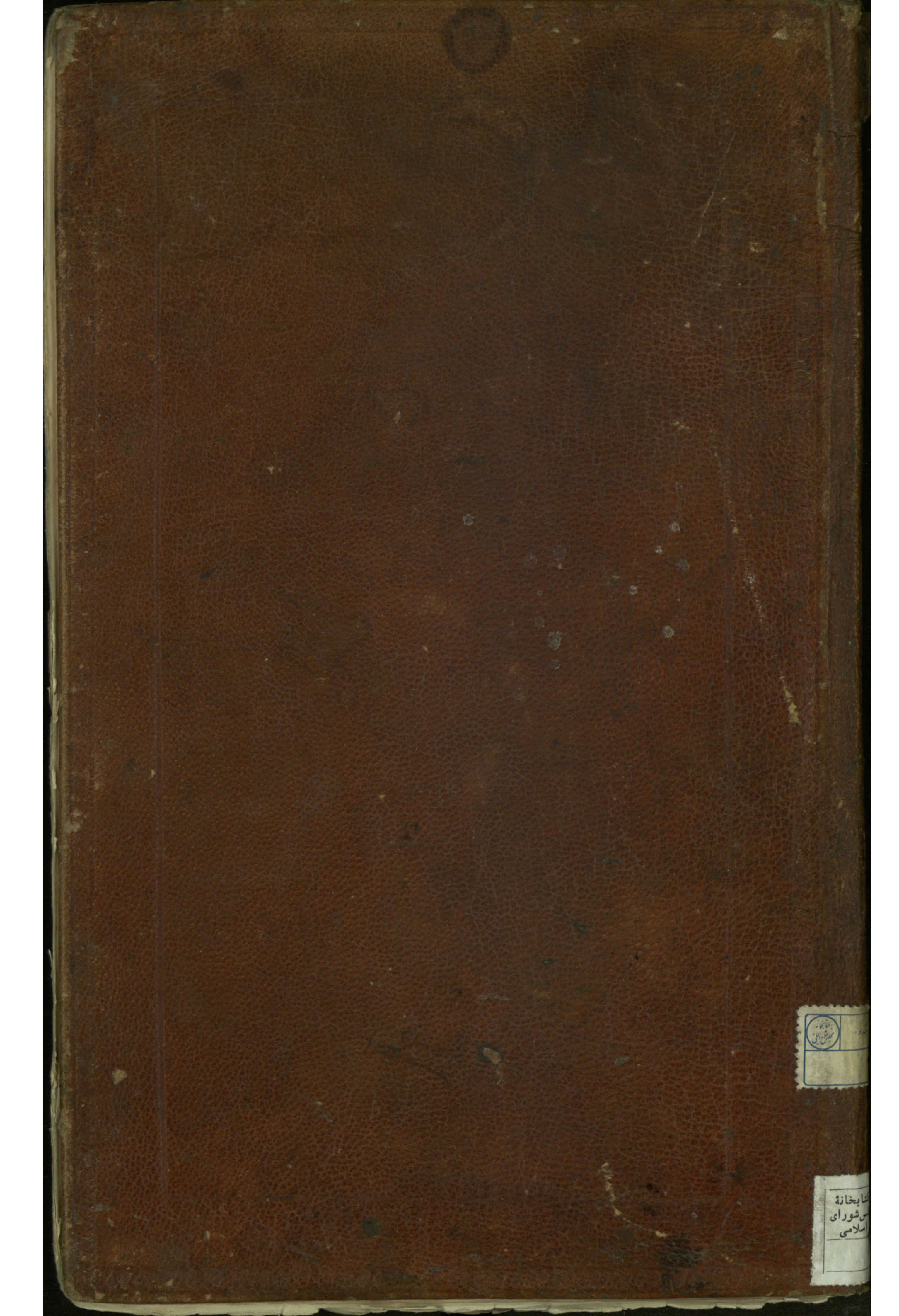
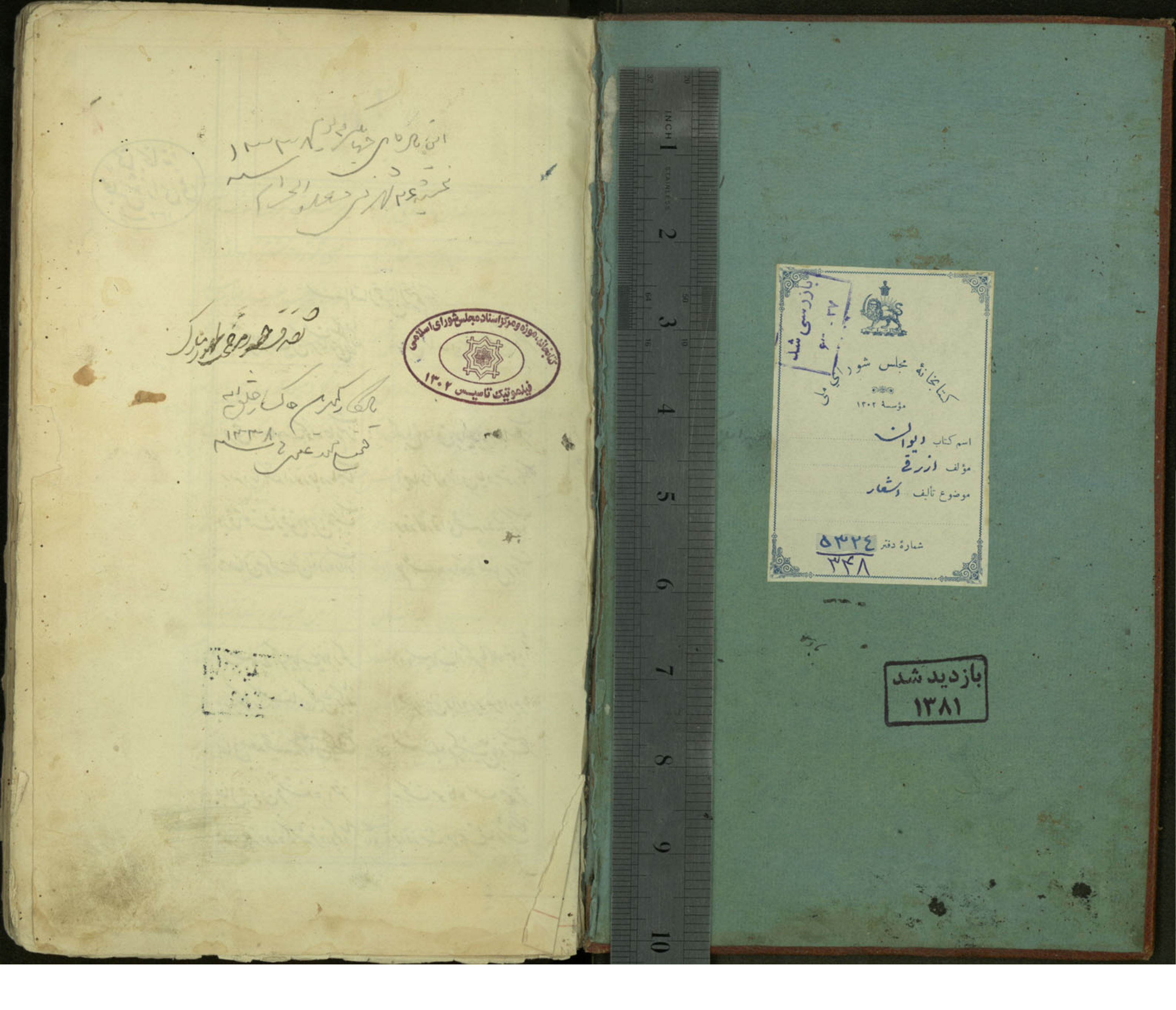
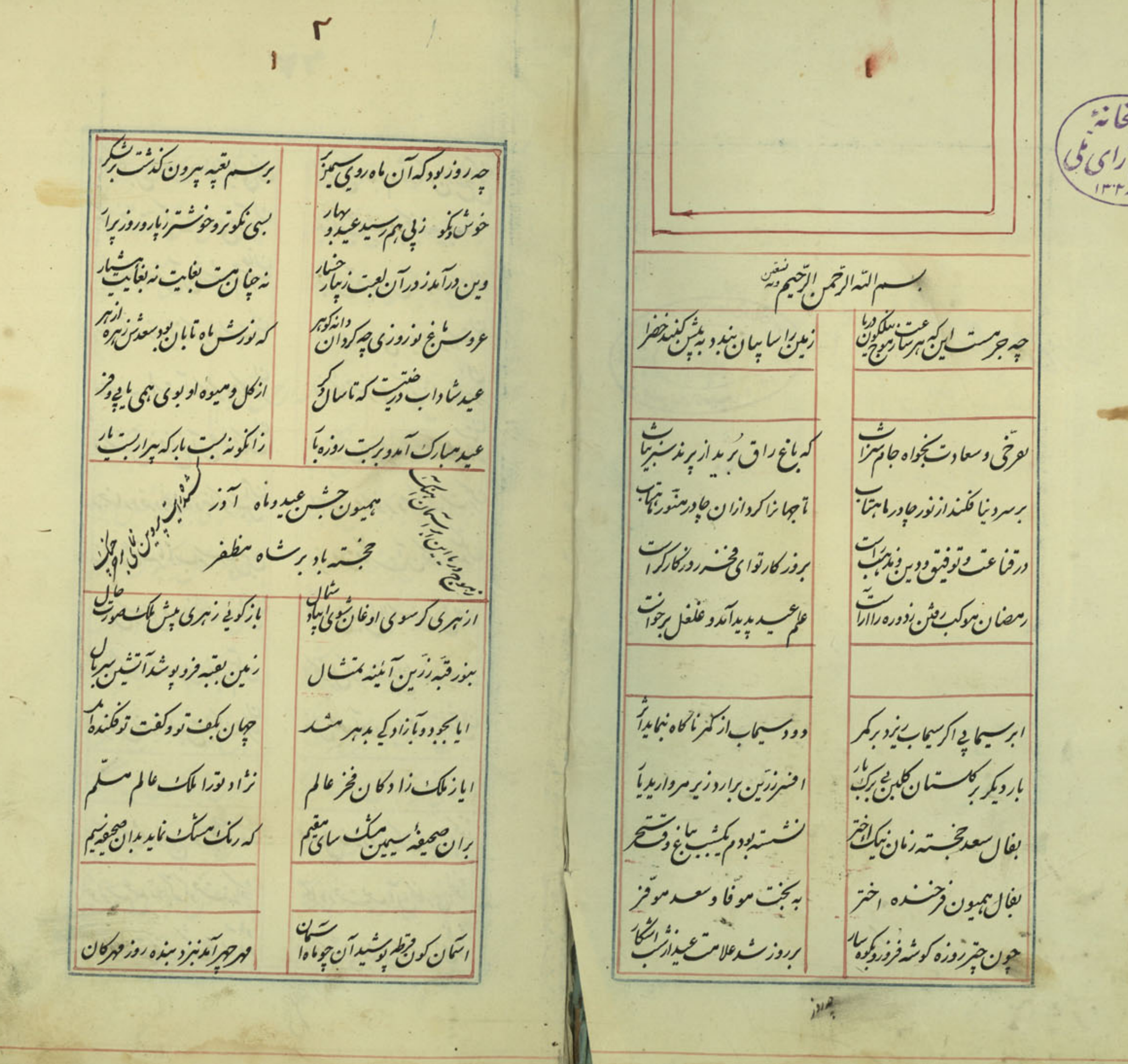



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان
مؤلف ازرقی
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۳۲۴
۳۴۸
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان
مؤلف ازرقی
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۳۲۴
۳۴۸
بازدید شد
۱۳۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

چه جرمست این که هر ساعت بسان موج دریا — زمین را سا پیمان بندد به پیش گنبد خضرا

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب — که باغ راق برید از پرند سبز ثیاب
بر سر دنیا فکند از نور چادر ماهتاب — تا جهان را کرد از آن چادر منور آفتاب
در قناعت و توفیق و دین و مذهب است — بروز کار تو ای فخر روزگار کرامت
رمضان موکب روشن بدوره را آراست — علم عید پدید آمد و غلغل برخواست

ابر سیماب اگر سیماب ریزد بر کمر — دود سیماب از کمر ناگاه نماید اثر
بار دیگر بر گلستان گلبن برگ بار — افسر زرین برارد زیر مروارید بار
بفال سعد خجسته زمان نیک اختر — نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
بفال همیون فرخنده اختر — به بخت موفق و سعد موفر
چون چتر روزه گوشه فرو زد بکوه سار — بر روز شد علامت عید از شب آشکار

چه روز بود که آن ماه روی سیمبر — بر رسم تعبیه بیرون گذشت بر لشکر
خوش و نکو زپی هم رسید عید و بهار — بسی نکوتر و خوشتر ز پار و روز پرار
وین درآمد ز در آن لعبت زیبا رخسار — نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
عروس باغ نوروزی چه گردان دانه گوهر — که نورش ماه تابان بود سعدش زهره ازهر
عید شاداب درختیست که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همی یابی و فر
عید مبارک آمد و رب روزه با — زانکو نه رب یار که بیرار رب یار

همیون جشن عید و ماه آذر
خجسته باد بر شاه مظفر

از مهری گر سوی او غان شوی ای باد شمال — باز گوئی زمهری پیش ملک صورت حال
بنور قبه زرین آئینه مثال — زمین بقبه فرو پوشد آتشین سربال
ایا بجود و بآزادگی بدهر مشهد — جهان بکف تو و کفت تو فکنده
ایا ز ملک زادگان فخر عالم — نژاد تو را ملک عالم مسلم
بران صحیفه سیمین مشک سای معظم — که رنگ مشک نماید بدان صحیفه نسیم

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان — مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

ایگلبن روان روانرا بجای تن — میش آر جام و تازه کن از راح روح من
بگداخت اگچنه شامی در آبدان — وز آب چشم ابر بخندید بوستان
بمژده خواستن آن نور چشم درجهان — برهن آمد پروین نما و ماه نشان
بهار تازه زسر تازه کرد لابستان — برنگ لاله می از یار لاله روستان
در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران — از نگار خسروی آن آفتاب خسروان
دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان — لب چون لاله همیداشت زمی لاله ستان
رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من — ماهست بر صنوبر و مشک است بر سمن
زتاب عنبر تا تاب بر سهیل یمن — هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن
سوسن و سنبل نمود از زلف عارض یار من — سوسنی بس با بلا و سنبلی بس با فتن
کوئی که ماه و مشتری از نجوم آسمان — تحویل کرده اند بباغ خدایگان
مهرگان نو درآمد بس مبارک مهرگان — فال سعد آمد و زد فرخ نجب خوان

چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ماه — بعیش خانه رود برگ سبز و باده بخواه
چو کوس عید زد آگه بگو فتند بگاه — بگاه رفت بعید آن نگاری دلخواه
زروی و قد تو بی شک صنوبر آمد و ماه — زروشنی بلندی که هست ای دلخواه

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری — تیره شب بر روی روشن مشتری در بری
پریرخی که زشرمش نهان شد اپتری — پری مثال نهان گشت و شد زمهر بری
طالع پیروز بختی مایهٔ نیک اختری — آسمان کامکاری آفتاب سروری

بسم الله الرحمن الرحیم

چه جرمست این که هر ساعت زموج این نیلگون دریا — زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد بچشمش آب در پستی — چو در پستی بود باشد بگاهش دود بر بالا
گهی از دامن دریا شود بر گوشه گردون — گهی از جنبش دریا بکیوان برزند کلا
گهی از گردش گردون بدریا بر زند کله — گهی از گوشه گردون بود بر دامن دریا
فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن — صدف کردار برجوشد میان پر لولو لالا
زموج آسمان بینی بچرخ چنبری بنگر — زچرخ چنبری بنگر بموج آسمان پیما
بجای قطرهٔ باران صدف او را دهد لولو — بعرض لولو مکنون زمین او را دهد مینا
هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ شاهین — زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ ننغا
سپاهش را برانگیزد بدریا بر زند غارت — مصافش را به پیوندد بگردون بر کند غوغا
از آن غارت بباراند هوا از ابر لولو — وزین غوغا بپوشاند زمین را صدره دیبا

معبّر کرد از چهر شب عنبر بکر گردون — منور کرد از خشمش بلؤلؤ جامهٔ صحرا
همی گوید ازو گردون مثال دیدهٔ وامق — همی خندد ازو صحرا بسان چهرهٔ عذرا
یکی گوهر برافشاند چو دست شاه در بخشش — یکی آتش برافروزد چو تیغ شاه در هیجا
تو گوئی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی — بشکل لؤلؤ عمان بنقش دیبهٔ صنعا
خجسته شمس دولت را همایون بن ملکرا — مبارک کهف هست را طغانشه مظفر و بنا
جهانداری که خشم او بخارا در زند آتش — شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا
اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طائف — وگر جودش گذر یابد بسوی مکه و بطحا
نبات و شهد گرداند کشیده شحم در حنظل — ازو یاقوت گرداند خلنده خار در خرما
ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان — ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
وگر از خلخ و یغما نه او را بند کاندی — جهان نشناسدی خلخ فلک نشناختی یغما
زمان با پایهٔ تختش نخواند خاک را ساکن — جهان با گوشهٔ تاجش نخواند چرخ را والا
طبایع داند این روشن که اندر گردش گیتی — نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا
دو چیز طرفه یابد زو عدو در گردش کوشش — ازو خالی نه بپسندی چو لفظ از مقطع و مبدا
بسر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان — بدل در ناوک پران چو دانش در دل دانا
الا تا پایهٔ تخت فزود پیکر ماهی — الا تا سایهٔ تاج فراز گردش جوزا

اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی — شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز خشمت نگرد هیبت — وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا
یکی خشم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه — یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش خامهٔ رنگین که چنش نوبهار آیین — منور لؤلؤ مکنون که شکلش مشتری سیما
ز دست رایت خیزد نه از بغداد و از ششتر — ز لفظ مادحت آید نه از عمان و از الحصا
ز دریا گر سخن رانی بدان لفظ دریا آیین — بگردون گر برآشوبی بدان تیغ هلال آسا
ازان در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن — وزین در صحن او جوشد چو اختر لؤلؤ لالا
چو در میدان بگردانی سنان بر لشکر انبه — چو در کوشش بجنبانی عنان در گوشه تنها
اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل — وگر آهسته بخرد شود با تیغ تو شیدا دانا
دل گرزت فرو کوبد سر آهسته بخرد — سر تیغت به پر آید دل دیوانه شیدا
سپاهت را چو بنمائی ره پیکار و کین جستن — زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
عنان اندر عنان بندند خیل صاعد رفتار — زمین از نعلشان ارقش سپهر از حملشان دروا
کمان سخت اگر گیرند پیش حملهٔ دشمن — سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن — بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی — زمانه مر ترا خواهد سپاه یکدل و یکتا

چو با کوشش بهم گیرند گردان کینه کش گشتی / هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوتا

بوقتی کز سر خنجر نمائی خصم را نکبت / بناگه پیش اسب تو بمیدان شد یکتا

ز باد کلک پر آبت بسوزد جان اهرمن / ز نفّ تیغ پر آتشت بجوشد مغز اژدرها

فرو شیبی دل دشمن بدان کلک شب آئین / بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک آسا

اگر جزوی ز مهر تو ببر اندر کنی قسمت / وگر جزوی ز حلم تو به بحر اندر کنی اجزا

چو گوهر لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان / چو لؤلؤ گوهر رخشان ز آب اندر شود پیدا

ز بهر نظم مدح تو بهر دم بر غزیز آمد / روان روشن بخرد زبان جاری گویا

زبان داند که نتوان شد روان جز مهر گو بخرد / روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا

الا تا باد در گیتی درستی رای بخرد را / نشان از چشمهٔ حیوان و نیکو از پیکر عنقا

بجم در مجلس شادی بکش در جام دور ساغر / ز دست لالهٔ رخساری فروغ لاله گون صهبا

بکام دل بحز نعمت بمان جاوید در دولت
ببزم اندر بجم شادان بملک اندر بمان برنا

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب / که باز باغ ز برید از پرند سبز ثیاب

ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری / زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب

بشاخ سوسن نازک قریب شد قمری / ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب

چو دست مردم غواص دست باد صبا / بباغ روشن گوهر دهد ز تیره سحاب

سکندر است صبا کز میان تاریکی / بجد روشنی آورد گوهر نایاب

چو تر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر / گل شکفته برون آورد ز سبز نقاب

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب / عجب تر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام شد بپیچید / بار و افعی ماند دهان پر آتش و آب

اگر ز مرد صحرا نخورد داد بدو / ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب

شگفت نیست که از برف لاله یافت زمین / که هست لاله چو شنگرف برف چون سیماب

گمان بری که گل و ارغوان خجالت یافت / بجای خوی ز نیامش برون دمید شراب

برنگ عنبر نابست شاخ گل بدرست / اگر شدست شرابش ببوی عنبر ناب

بقوت گل و سبزه زمین باغ اکنون / چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب

ابو الحسن علی ابن محمد آنکه بدوست / بلند همت و بخت و ستوده حشمت و آب

خدایگانی آزاده که سیرت او / تمام داد صیانت شدست و علم صواب

گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش / خسک اگر کند بجلو در چو لؤلؤ خوش آب

وگر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود / دو دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب

ورا سجود برد نور جان افلاطون / بدانگهی که برد دست سوی کلک و کتاب

ایا عمید که اعدای تو چشید و شنید — ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ تلخ عتاب
شعاع دیده آن کیمیای زر کرد — کجا خیال کف تو به بیند اندر خواب
بدست و طبع تو عین سخا و همت را — سبب نهاد تو گوئی مسبب الاسباب
همی سخا و کمال ترا بلفظ فصیح — مدیح خواند نابسته نطفه در اصلاب
ستارهٔ عدوی تو ز سهم و هیبت تو — گذار گیرد و او را لقب نهند شهاب
تو آن کسی که ز بهر گزافه بخشیدن — ز رسم خلق همی کم کنی ز قوم حساب
مخالف تو ترا با خود از قیاس کند — همی بعوت دریا نهند بخار سراب
مگر نداند کاندر فلک همی سازد — ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی — زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب
گزافه داند با دولت تو کوشیدن — گزافه نیست بریدن ز زان شیر کباب
خدایگانا جان رهی و طبع رهی — ز خلق عالم وارد بمدحت تو شتاب
شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا — بزیور سخن آراسته است در هر باب
نه بنده کرد که تا شیر خدمتت کرده است — که در معانی لفظش خرد کند اعجاب
مدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم — ز ما نیاید تصویر روی با لب آب
اثر فلک کند ار نه کجا پدید آید — تا می خرد از خط زیج و اصطرلاب

ز راستی مدیح تو طبع مادح تو — بجا صل آرد یک بیت صد هزار صواب
همیشه تا ندرد کور پشت و پیل شرر — همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب
هزار سال بمان در مراد خویش و ببین — موافقان بتنعم مخالفان بعذاب

بر سر دنیا فکند از نور چادر ماهتاب — تا جهان را کرد از آن چادر منور ماهتاب
مه در اوج نور خود در آسمان دامن کشان — میرود در روی گریبان در برین ماهتاب
جامهای کار زری آرد ز صندوق عدم — وز برای حزب اعدا ارد چو بستر ماهتاب
ماه سیمین برگ را چون با کله دار هوس — زان پریشان کرد دستار خود از سر ماهتاب
شب چو از مهتاب بیما پی سلب پوشید گفت — آفرین باد آفرین باد آفرین بر ماهتاب
هست خورشید فلک شمعی که بر دامن شمعست — تا چه پروانه بود کو را بود بر ماهتاب
پردهای نور فراشان شب او بخشند — وانکه آمد هر یکی زان پرده بر ماهتاب
باغ دل چون شکفد همچون سمن زار سحر — از زمین تا آسمان چون پیرهن در ماهتاب
خان مشتاقان بجلوه اندر آمد از طرب — چون وجه زیب جمال و زینت فر ماهتاب
عاشقا گرم رو را تا بمقصدگاه عشق — هر شبی زان نور روحانی است بر سر ماهتاب
روح را از عالم روحانی آرد حالتی — شد همی از روح بخشی روح پرور ماهتاب

تا جهان گیری کند چون خسرو سیارگان / بر سر خورشید نهد از ماه افسر ماهتاب
من نگویم معنی روشن که تا پیدا حجت / این جهان فرشته هر شکل دید رود در ماهتاب
هست چون قاروره عالم پس آنکه چون پری / از فسون چرخ اندر وی مسخر ماهتاب
یا نه چون حوریست از فردوس بهر داده جمال / در همه در همه حله اش در بحر و از بر ماهتاب
امتزاج مشک و کافوری نخورد سایه گرد / بر در کیخسروان باشد مظفر ماهتاب
بنگر آخر بر در عالیش هر شب تا بروز / از چنین با خاک در شه چون مجاور ماهتاب
گر ز رایش شمه در طلعت پیدا مدی / شب همه شب روز کردی تا سحر ماهتاب

در قناعت و توفیق و دین و مذهب راست / بروزگار تو ای فخر روزگار کراست
برون ز راه تو هر راه کاندر آفاق است / عزیق بیم و امید و اسیر روی و ریاست
فصایش سخن و نکته بدیع ترا / عطاست زایر و دانی که این برابر عطاست
بگاه شکدلی غم کس رهبران است / که فراخ روی باز مانع بزاست
بلند نام تو ای روشن آفتاب خرد / چو آفتاب درخشان و چون خرد والاست
فروغ رای تو زیور بجرم خورشید است / خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا بحسب دعای تو سوی خلق آید / بگرد عای تو اندازه نزول قضاست

ثرف دریا ماند همی که بر جهلا / سلاست سخن تو سلاست دریاست
ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصرت دین / هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست
ز بر کشیده جاه تو پست میکرد / نه افتاده ز خم تو بر تواند خواست
تو مستجاب دعائی و هر که بر ره تست / باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
اگر به بیخردی حاسدت سخن گوید / خرد خجسته شناسد که پایه تو کجاست
و گر کسی بسر خود شکر فرو زیرد / شگفت نیست که در هر سری دگر سوداست
سخن بدانش گویند پایگه گیرد / و گرنه طوطی و سارک چو آدمی گویاست
اگرچه جغد چو باز سفید صید کند / ز باز جغد که حال و مرتبت پیداست
اگر بشکل و بصورت عدوت همچون تست / ز روی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
بلی گیاه و زر زرد زرنگ یک گردند / و گرچه جنس زر و نه قدر جنس گیاست
یکی بتاج شهان در فشانده سر قسمت / یکی بکام ستوران درون ز بهر چراست
بزرگوارا اما طریق و سیرت من / نه بر مثال طریق جماعت شعراست
ز بیفروغی بازار شعر خاطر من / از آنچه بود بیفزود و از فزوده بکاست
چو خواستار بود خاطرم سخن آرد / بر آن مثال که خواننده در تواند خواست
همیشه تا بگرانی هوا ز جنس میست / همیشه تا بخفیفی زمین ز جنس هواست

بقات باد و بماناد جهان که پی تو بود
از آنکه سنت و دین را بودن تو بقاست

رمضان موکب عشرت ز در ره آراست
علم عید پدید آمد و غلغل برخاست

مرد می خواره نماینده بدستی بته
دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجاست

مطرب کاسه چه پیم بشادی همه شب
در سرائیدن گنجشک و در الحان نواست

می و دی هر دو بدو روی همی فخر کنند
یا سرائی که دو فخرند کجا هر دو سزاست

وی همی گوید سلطان من امروز دوست
می همی گوید بازار من امروز رواست

در هوا جلوه کافوریاحیت ز نسب
طبع کافوریاحی و دگر طبع هواست

در هوا برف چو از باد پراشفته شود
گوئی از ذره سیمین بهوا در غوغاست

آتشی باید کافاق چنان خسته شود
که تو پنداری خورشید کنون در جوزاست

لعل کانی و عقیق است چو آید به نشیب
مشک سارا و عبیر است چو آید بالاست

باده لعل کجا از سبکی و از رنگیست
بدل آب زلال او دگر باد صباست

آنکه او جان نشاط است و هلاک خوشست
و آنکه معمار نژاد آمد و اکسیر سخاست

آنکه گر روبه از و صد یک قطره بچشد
طنش افتد که سراپر جگر شیر چراست

راست خواهی بجهان فتنه این باده منم
گر جز این باید گفتن چه توان گفتن راست

عالمی دشمن این باده شد و شد گرد
صاحب کسوت گردد بمروت کم کاست

خوردن باده خطا دانم لیکن بخورم
دور باد از من و از باده که گویند خطاست

هر زمان جامه و دستار ببخشید باید
هر زمان مجلس و خوان باز بباید آراست

سره آرند از و روی نیابند همی
زانکه او سخت گرانمویه پس پشت بهاست

باده را باید برنای نشاطی که بدو
گوید او را همه خلق که زیبا بوفاست

بوی نگرفته هنوز از تن او جامه او
او بران طبع بود کاین ز من خواهد خواست

ابر سیماب اگر سیماب نریزد برگر
دود سیماب از گر ناگاه نماید اثر

ورز سرما ابد آن قاروره شامی شده
باز بگزارد مران قاروره را قاروره گر

در سیاه و خشک شد بادام از بن بالک بنشست
چون بجنبد لشکر نوروز گردد سبز و تر

کوهسار ششتری پوشش از حواصل پوش گشت
زان حواصل حاصل آید سینه طاوس نر

در درختان همچو حجاج جان شد اندر حرم
خلعت فردوسیان شان داد خواهد دادگر

آب اکنون در شمر چون بخته الماس شد
گوهر یاقوت او را زود گیرد در شمر

در ستاک گلستان چون پای طاوسان شود
تا کم از ماهی بپاش اندر کشد طاوس پر

عالمیرا فروائین نو پدید آرد بهار
گر زمستان بستد است از عالم آن آئین و فر

ابر گویی سال خورده پیر سست اندام شد
زان بپا ساید بهر ده کام لختی در گذر

این نعیر زاغ چندان بانگ خواند بر چنار
کز نسیم بلبل آید بر سر گلبن مقر

تخت سقلاطون کشاید ابر تاری بر چمن
فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر

سوسن سیراب را عارض بیاراید نسیم
ارغوان لعل را پیرایه بر بندد ز زر

هر تله را لاله زاری روی بنماید فراخ
هر کله را عندلیبی شکر در گیرد ببر

بر فراز پیل گوش از بوستان سیمین سنان
در سرا ز گلستان از روی گل زرین سپر

باد عنبر پاش گردد اندران عنبر پیر
شاخ مینا پوش گردد اندران مینا نثر

از لب هر جویباری نزهتی یابی جدا
زیر هر شاخ درختی مجلسی بینی دگر

باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور
دشتها بینی بهشتی گشته پی دربانش در

عود و عنبر را چه سازد باد مشکین بر هوا
در و مینا بر فشاند برگ و باران بر شجر

دست طوطی رنگ یاد لعبت شکر لبان
عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر

غرفه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر کهسر

میر میرانشاه بن قادر و بن جعفر که اوست
در جهان دولت ارکان در سپهر داد خور

آن کریم با توان و آن چهره و دست سخا
آن جواد بی زیان آن پادشاه بی مکر

گرچه نیکو سیرتی را بر خرد باشد بنا
سیرت آموزد خرد ز اخلاق آن نیکو سیر

گر بخواب و خور نبودی پیکر او را نیاز
از ملایک حکم کردندی مرانه از بشر

همت عالیش پنداری اثر دارد همی
چون دعای مستجاب اندر قضا اندر قدر

جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی
چون همی لفظ حقیقت بینم جاری در سمر

جود او را من بچشم سر عیان بینم همی
یکعیان نزدیک من فاضلتر از صد خبر

گرچه بر هر نیک و بد فیروز باشد روزگار
روزگار ار زرای او باشد بفیروزی نظر

گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی
بی گمان کز یاد مهرش جان پدید آرد صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس
آسمان در زیر دیدم لفظ قدر او را زبر

ای زر انتر از زمین و ای سخاوتر از سحاب
ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت و ای گرامی همچو دین
ای بپاکی چون هدایت وی بنیکی چون هنر

ای مبارک چون علوم و ای محقق چون خرد
ای ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان وی شجاعت را علی
ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر

ای نمو داری ز نیک لفظ و فاق تو بهشت
ای نشان داری ز نیک جزو خلاف تو سقر

اندران وقتی که باشد بر خط ناوردگاه
از سنان نیزهٔ خطی روانها پر خطر

از پس اعلام گردان بیشه گردد هوا
جانور کردار شیران واندرو با جانور

آن پسر کو را پدر پرورده باشد در کنار
گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر

تن نگیرد چشم مرد از شرم چون گوهر و کلک | چون عنان راند که در شمشیر گیرد گوهر
بر کمرگاه سواران بگذراند سعی تو | هر خدنگی کان بهنجار کشیدی از کمر
چون سر و پا اندر آهن دید خصمت مر ترا | پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر
در سخاوت آفتابی در توانش روزگار | در کفایت چون سپهر و در سعادت چون قمر
کمترین شرحی که در لفظی براند مادحت | عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر
چون قوافی را بمدح تو بنظم اندر کشم | پره بندد بر معانی از قوافی صد حشر
آنکهی جوید ترا کو جست خواهد نام و جاه | گر در خدمت تو جاه و نام آید بشر
گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ | جاه را بایسته مانند نور اندر بصر
عنبرآگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ | گوهرآگین گردد از مدح تو معنی در فکر
از غرایب در غزل در مجلس از لفظی رود | لفظ تو خالی نباشد از غرایب و ز غرر
ای خداوندی که بردارد همی یکبارگی | از جهانی خیر و جودت نام بخل و فعل و شر
خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود | خدمتی حالیست این ساعت که آمد مختصر
تا همی گردد سپهر و تا همی پاید زمین | تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر
کامران و کامیاب و شاد باش و شاد زی | زی خوش انگشتان ببوس و دو خوشی کالا فروزان نگر
جشن نوروز و سر سال نوت فرخنده باد | سال و ماهت روز و شب از یکدگر فرخنده‌تر

بادلبر

بار دیگر بر گلستان گلبن به برگ و بار | افسر زرین برآرد ز ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آرد ز زمین بوستان | گاه مرجان زیور آرد زو عروس مرغزار
غنچه سازد باغ را بر گلبن از مینا و زر | لاله سازد گوهر ابر پشته از شکوفه و قار
دست سوسن نقره پاکیزه دارد در بتنه | گوش گلبن لؤلؤ ناسفته دارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان | ترک مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار
لشکر انجم نهاد و لاله بنماید ز سنگ | رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار
از دهان لاله چون بیرون در افتد بر نشیب | نرگس از دل شمع سوزان بر سر آرد صد هزار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی | بر شکفت است از چمن یا بر دمید است از حجار
از بنفشه مشکبوی و لاله لؤلؤ نسب | قطره زیر چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار
آب دریا در گلستان آتشی افروخته است | ابر دود و لاله اخگر عکس خوید گل شرار
گر برابر نسیم ریحان گشت آتش طرح مست | طرفه گر ز ریحان همی آتش فروزد نوبهار
بوستان از چشم ابر و دست باد ایدر چمن | حله دارد از شقایق نقش دارد در نگار
دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس نر | روی آب از لاله پر کوکب چو پشت سوسمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهان | و ز سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
خوی سبز و خرم و گل بوی پنداری مگر | خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

مفخر احرار این دولت عالی و ملک — مرکز ملت ظهیر ملک و فرخ شهریار

منبع احسان سعید ابن محمد کز دلش — مایهٔ تدبیر برخیزد چو از دریا بخار

پیش حلمش کوه و خاک پیش جودش آب آتش — پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور و نار

چون کمان پیش یقین و چون عیانش چون خبر — چون خطا پیش صواب و چون پدید پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا باید گذر — نامش از آثار جودش هر کجا گیرد قرار

این چو زر شادی فزاید در روان انگشت — وان چو می مدهوشی آرد در دماغ هوشیار

سهم او دارد نهان خشم او دارد پدید — زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار

آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست — وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار

آفتاب از سر بپوستی بپای همتش — از فلک کردی نه از خاک قدم زر عیار

عار دارد جان از آن فخری که نه آیین است — هیچکس نشنود فخری را کزان دارند عار

کی شمار خیر آن داند منجم بر فلک — چون نداند در زمین یکروزه جودش را شمار

دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف — کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب سبزی خاک چون مرغ سای آثار وش — زر نمای سیم بکه زرفشان مشکسای

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر — چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش زر پخته دارد او از سیم خام — در گذارش در گشوده دارد او از مشک تار

تن نهان در زیر روی و سروران پس در خشم — روی زرد و چشم گریان سرنگون و تن نزار

پیش لفظ آزمای و پخرد معنی پژوه — سروران جنبش نمای و بی زبان پاسخ گذار

گون او هنگام رفتن باد را تلقین کند — سیر آن اسبی که خاک از نعل او گیرد شمار

آب گردش هر کجا گیرد چابکی هنگام تک — نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی بلند — ژرف رود و پهن دشت و شد کوه تنگ غار

خورد موی و فراخ چشم و پهن روی و گرد سم — تیز گوش و دور بین و ره نورد و راهوار

آب بادی در شتاب و باد بادی در درنگ — چرخ بادی در نبرد و ابر بادی در عیار

گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک — کند و سست و شد و تیز و رام نرم و سهلوار

ای خداوندی که دولت را تو کردی نام جو — وی ز افرازی که دانش را تو ماندی یادگار

ای ز مهر و دوستی که در اندیشه آید پیش دست — وی بهر کامی که در آئینه گنجد کامگار

گر ز اخلاقت مرکب پیکری کردی فلک — بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار

اختیار تست جود و خواسته بخشی بجبر — زین نکوتر کس نه بیند حکم جبر و اختیار

گر نکردی چرخ پیدا دست گوهربار تو — مردمان را لفظ بخشش نامدی هرگز بکار

دشمنت را روز محنت یادگار دولت است — زان سبب کاین روز را چون خسته باشد یادگار

خصم چون کژ هر کلک الو — گردنش خورد استخوان در تن چو کژدم کو کنار

مایهٔ خاک گران آن به برآید بسنگ ... جرم گردون سبک را این بگیرد استوار

گر بود طبع گران از سبک طبع تو زور ... ور بود چرخ سبک از گران حلم تو بار

دست تدبیرت خداوندا عروس ملک را ... بس نو آیین زیوری بستست خوب و سازگار

چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر ... چون بمغز اندر سماع و چون بجان اندر عقار

تا ازین دردوری چون خامه بیک افشان کنی ... از فصاحت گویی اندر خامه داری ذو الفقار

زخم گرز و آب تیغ از آب روی مملکت ... جان برند و سر ستانند این آن در کارزار

گر نه عقلی چون پدید آری ز کژی راستی ... ور نه جانی چون کنی پنهان بر و آشکار

از نهیب کلک آتش رنگ صرصر سیر تو ... آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنست ... ساعتی با شکر سیصد ره بخواهد زینهار

ای خداوندا خداوندان باید مدح تو ... دیبه با فهم بجان اندر همی بر پود و تار

چون ببارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ ... در معنی باکشم مدح ترا غواص وار

خامتی سازم کجا مرد سخن دان اندرو ... چون کند اندیشه را وقت سخن در اعتبار

باد چشم حاسدت تار کفیده بی خزان ... باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ ... تا خزان از عقد لؤلؤ دانه رویاند انار

بفال سعد خجسته زمان نیک اختر ... نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

ز باختر شده پیدا اسر طلایهٔ روز ... کشیده لشکر شب چون قزلی خاور

فلک چو انجم عنبر نمود و انجم او ... چنانکه یار کنی سندروس با عنبر

بنات نعش تو گفتی که باژگونه همی ... نموده صورت صادی بهفتدانه گهر

درست گفتی بارکعیده ره بر زین ... بجای پوست زمرد بجای دانه درر

زحل چو ناوک بیجاده رنگ با سوفار ... فرو نشسته بروی کبود فام سپر

مجره در فلک اندرون چو سبز دریای ... فکنده توده کافور فام کف بر سر

چنان قطار چو اصل نشسته در دریا ... گشاده بر سر دریا یگان یگان شهپر

چنین شبی که رخ صبح و زلف شب در وی ... همی نمود مرکب بهم صفا و کدر

زبان من شده از طبع من ستاره فشان ... دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر

یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا ... دگر ستاره روشن شهیر تیره قمر

بقول عاله در هر دوان جسی بگرم ... گزین دو نوع ستاره کدام عالی تر

کمر چو بسته آن حال طرفه کرد مرا ... به بست خواست سحر در دلم محال دگر

بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند ... مرا ملفوظ دری شمس و مشتری و قمر

که ای بجان و تن بنده شهی که ازوست ... فروغ و تاج نگین و جمال و جاه خطر

تراچه خدمت سازیم ما که کردی تو — مدیح خسرو و ما را سبب یکدیگر

در آفرینش ما آن غرض بد ایزد را — که آن مجال نیابیم در کمال نگر

میان بخدمت شه بسته ایم و در بندیم — اگر بخدمت باشیم شاه را در خور

از آنکه بر زر و سیم است نام او منقوش — شدست کونه اجرام ما چو سیم و چو زر

وزان جهت که بپیکر برند سجده ورا — بر سکه باشیم اندر فلک دو پیکر

وز آنکه تابش خور معتدل شود ترست — بود ز طالع او اعتدال تابش خور

از آسمان ستاره است حکم و حال ملوک — ور استاره غلامست و آسمان چاکر

بتو فتاد مر این شاه را جز از سفری — کش از شهان و بزرگان بربند ابر و سعر

با آب در بانکر که تا ز موضع خویش — سفر نکرد و نیامد از و پدید گهر

وگر کمان تو ایدون بود که این صحراست — ملوک رنجه ندارند طبع خود بسفر

زمانه آذر و طبع ملوک یاقوتست — کسی نه بیند یاقوت تفته در آذر

شگفت و خیره بماندیم هر کجا بهری — بمانده یغمان دل نژند و جان مضطر

چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری — بنوع طرفه شود ما لغت قضا و قدر

یقین بد آنکه درین بار خیر مانع بنیست — یکی که مانع تو هست عین صورت شر

کنون که حضرت شاه تو زو گسسته شده است — گسسته گشت از و نور زینت و رونق و فر

وگر ز هشکی وست است عذر تو ظاهر — خدای بر تو زبندد همی بروی در

وگر درازی راه است عذر دشخواری — نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر

وگر بقای شار کهر باده دلی — همی ز عزم سفر خواندت بعزم سفر

خدایگان تو با تو رخوی آن کردست — که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر

جز از گرستن بیهوده و دلی پر غم — همی نه بینم انواع خدمت تو دگر

گشاده دل شو این بیهده گمان بگذار — میان ببند و بدرگاه شاه باز گذر

ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی — که آسمان فخار است و آفتاب هنر

گزیده شمس دول شهریار زین الملک — خدایگان عجم شهریار دین گستر

برای و حلم و بجود و کفایت افزونست — ز آسمان و ز آب و ز خاک و ز آذر

چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین — چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر

هزار عقل تمام است در یکی صورت — هزار جان لطیف است در یکی پیکر

وگر بمجلس او را خادم نه بایستی — نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور

ستاره و فلک الفاظ همت تو بدید — یکی در آن شده مدغم یکی درین مضمر

بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه — صفیر تیرش کو ید بدشمنان که حذر

اگر ز آب روان دشمنش بدن سازد — شود باتش شمشیر شاه خاکستر

دگر بریک عرب نیرپای اسمعیل / گشاده زمزم فرخنده وادهٔ داور

بپای قدر شهنشاه آسمان فرسول / گشاد بر در جنت زفر او کوثر

ایا ستوده شهی سروری خداوندی / که نعمت تو کند خاک خشک لؤلؤتر

ز نوک کلک تو پاینده باد ذات خرد / ز زخم تیر تو گیرنده کیمیای ظفر

ایا محامد تو طبع راست را تحسین / ایا قصاید تو عقل پاک را زیور

اگر تو در خور همت ولایتی طلبی / هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر

بدانگهی که ز آواز کوس و حملهٔ پیل / به شکل روبه پیدا شود غضنفر نر

کمان وران چو دو گوشه بحمله خوار رمی / زجنگ باز پس آیند هر زمان همسر

کمان بدست و کمر بر میان زره در تن / ز راه دیده شکسته کمان گسسته کمر

چو رایت تو بجنبد شها ز قلب سپاه / ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر

ز درد ناله کند در بر یلان جوشن / ز بیم نوحه کند بر سر گوان مغفر

بغره مریخ اندر فلک همی گوید / زهی طغانشه الب ارسلان شکر

خدایگانا این هشت ماه بندهٔ تو / چنان گذاشت که از خود نداشت هیچ خبر

بحق حرمت تو خسروا و نعمت تو / که عسرت از من بیچاره ماند بد بعسر

بجای نور بد اندر روان من درمی / بجای معبر اندر دماغ من اخگر

ازان

ازان قصاید پرکنده دفتری کردم / که خوانده بودم بر تاج خسروان اندر

دلم بآتش غم هر زمان که تفته شود / باب دیده یکی بنگرد بدان دفتر

چو نام شاه به بینم چنان شوم گوئی / که باز یافتم آن روزگار جان پرور

جز اندیح تو ام غمگسار نیست مرا / بحق آیت قرآن و دین پیغمبر

همیشه تا ندمد در چمن همی لؤلؤ / همیشه تا نبود در صدف همی عرعر

بقات باد بزرگیت باد و دولت باد / ستاره ناصح و دولت قرین ملک یاور

بفال همایون فرخنده اختر / ببخت موفق و سعد موفر

بوقتیکه هست اندرو فال خوب / بروزیکه هست اندرو سعد اکبر

ببزم تو اندر سرای تو آمد / خداوند فرزانه شاه مظفر

سخن شمس دولت گزین کهف امت / ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر

روان بزرگ و طبع مروت / سپهر معانی و خورشید گوهر

بباغی خرامید خسرو که اورا / بهار و بهشتست مولا و چاکر

چمنهای او راز نزهت ریاحین / روشهای او راز خوبی صنوبر

بگاه بهار اندرو روی لاله / بوقت خزان اندرو چشم عبهر

ز دستان قمری درو بانگ عنقا / ز آواز بلبل درو زخم مزمر

درختانش از عود و برگ از زمرد   نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بگیتی چو اندیشهٔ مرد عاشق   بجوی بی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان   چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش ز دریا و کوثر ولیکن   ز ژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
بپاکی چو جان و ز خوبی چو دانش   ز صفوت هوا و لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما   چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسوی این باغ خرم سرائی   پر از صفّه و کاخ و ایوان و منظر
بگوییم که عین بهشت است لیکن   بهشتی است اندر سرای مکدر
برافراز او چنبر چرخ گردان   سر پاسبان را بساید به چنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان   ز بس استواری چو سد سکندر
نقاویر او دهشت صنع مانی   تماثیل او حیرت جان آذر
گر از باختر برکشد تیغ هندی   رسد در زمان موج خون تا بخاور
همه سایهٔ صورت و شکل ایوان   در آن برکهٔ لاجوردی مصور
تو گویی مگر جام کیخسرو ستی   منقش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش   بساید همی پیکر اندر دو پیکر

گوزنان مالیده شاخند گویی   برامیخته زخم را یک بدیگر
زو بد مگر صحن او را بپالی   مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزیّن درو صفّه‌های مربّع   منقّش درو شمسه‌های مدوّر
بصفه درون پیکر پیل جنگی   بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و بزرگی و دولت   خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بسته است گیتی   عرض باز بسته است لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش   که مدحش تمام است و اندیشه ابتر
بتصریح ملکت درون عین معنی   بتصریف دولت درون لفظ مصدر
کسی کو ندیده است هرناوکش را   در آتش مرکّب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همّت تو   ز اعراض زایل شمارند جوهر
ز تف سنان تو نازاده دشمن   چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کز سنان تو جان داده باشد   ز بیم سنان تو ناید به محشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید   درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب زمنبر بخواند   سخن گوی گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد   نزاید ز اولاد آن دوده دختر

فلک را ببوزانی از عکس زوبین
زمین را بدرّانی از نعل اشقر

تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
همی بر سنان تو افکند سر

زمین بکر از کید گر بگسلاند
بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر

ز خنجر کنی چشمهٔ زندگانی
اگر نام خود بر کنی ری بخنجر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد
بخواهشگری پر و بال از کبوتر

بنام خلاف تو گر گل نشانند
سنان جگردوز و خنجر دهد بر

زهی سیر آن بارهٔ کوه پیکر
که با آب و آتش بپوید برابر

بهنگام تندی و هنگام نرمی
سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر

بچشم و بموی و بسم و بسرینکه
چو چرخ و چو مشک و چو فولاد و مرمر

بکبر پلنگ و برفتار شاهین
بقد همیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لؤلؤ و بیضا
بآتش درون همچو یاقوت احمر

برافراز او شاه هنگام هستی
چو بر کوه خارا ز فولاد عرعر

ایا شهریاری که کوه سیه را
بسفتی به پیکان فولاد پیکر

درین بزم شاهانه بر رسم شاهان
بخور می لعل بفر زر ساغر

می گیر شاها که از بوی و رنگش
شود دیده و مغز پر مشک و عنبر

بلفظ

بلفظ روان و بنور ستاره
ببوی گلاب و برنگ معصفر

بروشن می لعل خوشبوی خوشتری
ز فرّخ وزیر خردمند برخور

وزیری که او را کفایت مهیا
وزیری که شخص خرد راست گوهر

وزیری که پرداخت جانی بباهی
به از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک و پیرور دولت
بجان بندهٔ شاه فرخنده اختر

ایا شهریاری که جا تیغ عدلت
ز گیتی ببرید دست ستمگر

بمان اندرین دولت و ملک چندان
که آب حیوان برآید ز اخگر

فلک را بجز از بندهٔ خویش مشناس
زمین را بجز چاکر خویش مشمر

چون چتر روزه گوشه فرو زد بکوهسار
برزور شد علامت عید از شب انگار

هر کو کبی بتهنیت عید بر فلک
در زیور شعاع برآمد عروس وار

چون بر فراخت عید علامت بدر شب
نوروز در رسید و علمهای نوبهار

باد صبا مقدمه بود از سپاه گل
لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار

چون گوشهٔ علامت عید از فلک بدید
اندیشه بر گرفت و برآمد باضطرار

با فرخسته رایت نوروز در رسید
از گرد راه با علم و خیل بی شمار

باد صبا بیامد و خدمت نموده گفت / کای جان لهو کام و دل سعد روزگار

آگه نه که سعد همایون به بندگی / در گوش چرخ کرده زر اندود گوشوار

بر پایه پیش لشکر او بر گذر کنیم / هم جای جشنه باشد و هم هیچ کار را

نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید / شرط طیبت مهر پدر و عهد دیست استوار

زینده رعنا بتاب بدو بر پیام من / بنشین بگو و بشنو و برگرد و پاسخ آر

زاول زمین ببوس و ثنا خوان و پس بگو / کای آیت سعادت و فهرست افتخار

بخرام سوی من که ز بهر خرام تو / بستم هزار جشنه ز کشمیر و قندهار

با تختهای خامه و دیبای شوشتر / با عقدهای لؤلؤ دریای زنگبار

برگرد گرد قبه گروه از پی گروه / مرجان سلب پیاده منقشان سوار

رایاتشان ز توده یاقوت چراغ / اعلامشان ز دانه لآلای شاهوار

وزانکه چون همی سوی صحرا برون رویم / بر روی خاک تیره بسازیم رهگذار

در سپید ابر فرو ریزد از دهن / مشک سیاه باد برافشاند از کنار

بیجاده حقه حقه بباید ببوستان / پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار

سیماب چون ملمع فرو ریزد از هوا / شنگرف چون عقیق برآرد ز کوهسار

زنگار سیم خام فشاند ز بار و برگ / کافور زر پخته نماید ز برگ و بار

الله

بر سایه سر تو بهر جا که بگذری / چتری زند منقش ز دیبای سبزکار

مشکی سرشته در دل بیجاده افکند / دشت زمین ز بهر تو بر طرف جویبار

از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق / اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار

زان مشتری که بر سر حراقه فلک / خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهسار

بخرام تا بگاه برآئین هند کی / هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار

شمس دول طغانشه زین الامم کزوست / ایام شادمانی و افلاک بختیار

از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب / در حلم اوست خاک گراینده را وقار

زرین شود زمانه گر از بحر دست او / کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار

با بوی گرد لشکر او آهوان هند / بر دشت ترک نافه همی افکنند خوار

گر بشنود پلنگ صهیل پلنگ او / هر سال پوست بفکند از تن بسان مار

از شرم شیر رایت او شیر دشت کین / در صورت گوزن همی گردد آشکار

ای آفتاب بخشش و شادی به روز بزم / ای آسمان همت و رادی به روز بار

تا زاب رنگ تیغ تو الماس بر دمید / الماس جز در آب نگیرد همی قرار

این مملکت گرفتن و این ملک داشتن / در گوهر شریف نهادست کردگار

زخم درست آمد و کان سرکشیم / تیغ بنفش خواهد و بازوی کامکار

سعد سپهر مرکز شاهی و قطب ملک
زین چار نکته اند و داری تو هر چهار

تیغ تو بر فکند و سنان تو برد هم سید
بر چرخ تیر انجم و بر کوه غار غار

از زان ساعد تو جهان بر هم افکند
آن خنک شیر زهره و آن گرز گاوسار

بحریست همت تو سحاب سپهر موج
ابریست فکرت تو سخن را ستاره بار

از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست
بر گوشهٔ کلاه تو خورشید خنده بار

در فر خدمت تو کنون در شعاع او
لعل بدیع خیزد و یاقوت آبدار

خونی که از عدو بچکاند سنان تو
بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار

شیری که کرد اسب تو بر موی او نشست
هر چند گاه گیرد نافش بمشک بار

گر اشک دشمنی تو بلؤلؤ صفت کنی
حرون و مدر لؤلؤ ناسفته نوک خار

سیمرغ پر ز پوست بمنقار بر کشد
از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار

در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز
رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شراب

آهو گزان گیا بخورد قطرهای مشک
اندر دهان نافه کند دانهای نار

گر بشنود نهنگ بدریا ز خشم تو
چون خارپشت سینه کند پیش سر حصار

جان مخالف تو بصد میل بشنود
از کوه هر سنان تو آواز گیر و دار

دندان به بچه در دهن شیر میکند
آن روبهی که از تو شود رسته در شکار

کان شیشه بلور شود در مسام سنگ
گر رای روشنی تو کند بر فلک مدار

شاخ گیاه زرد شود کیمیای زر
گر نعل مرکب تو نشیند برو غبار

ساز نشاط باید و آیین خسروی
ای شاه نامجوی برین جشن نامدار

از بسکه تیغ جود تو در زر گداز و خم
وز بسکه کرد دست تو سیم از سحاب نثار

سیم از دل شکوفه بر آمد بجای برگ
زر در دهان غنچه فرو شد بزینهار

چون روی لاله باد بشوید بچشم ابر
در هم زند بنفشه سر زلف تابدار

بلبل همی بنالد به هجر دوست سخت
قمری همی بگرید به آب دیده زار

چون توده عقیق بمانی بدست گیر
در ساغر بلور می و لعل خوشگوار

از دست دلبری که بود روی و موی او
بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار

تا پنجهٔ هژبر بگردد سرین گور
تا دیده صدف نشود پشت سوسمار

گیر و ببوس و بشنو و بستان ببوی و بین
زلف و لب و سماع و می و سر غم دیار

شعر و سماع خواه و طرب جوی باده خور
دنیا رو بدره بخش و جهانگیر و ملکدار

چو روز بود که آن ماه روی سیمتن
برسم تعبیه همچون گذشت بر لشکر

حمایلی ز زر خسروانی اندر کتف
بلارک کهن آزموده اندر بر

برنگ چهرهٔ من برجمالش کوکب / چو آب دیدهٔ من در بلاکرش کوهر

بنور ماه براز تیره شب نموده نگار / بسیم خام براز زر پخته بسته کمر

ز زلف جعد و کمندی نمود زر را هی / که پیچ خم درخم داشت حلقه سر در سر

ز نور روی درافشان آو جشنه قدا / نه ماه سرو ز ماه و ز سرو نیکوتر

بچشم اندر بگذشت روی او کعنی / بری بهرهٔ لبلاب در کرفش کوز

بزیور رقه زرکوب اندرون بنهفت / ز بیم چشم بد ابروی چون کل ...

عقیق فامش از گونه کوکب پرش / ز بسکه عکس برون داد روی او ز سپهر

ایا قمر جذاهی که نور خدمت را / همی سجود برد نور زهرهٔ از سر

فراق روی تو بنیز خم تیغ کشت مرا / تر از کشته خدای بکار زینت جنجر

خیال آن لب کوهر نمایت ای صنم / پدید کرد مرا در دو دیده کان کوهر

ز بسکه نقش ز خان تو در دو چشم منست / همی سرشک منقش کند بگاه فکر

طلب کنم نشکن زلف تو ز دیده خویش / از ان جهة که بدریا درون بود عنبر

اگرچه جان مرا آسمان نشان کردست / بداغ هجر تو اید ل ستان جان پرور

شنیده ام صنما من که بارشک کنند / از آن جگر که زآتش بدو رسیده اثر

تن مرا و دل چشم من برون فراق / با آب و آتش داری که رو بسوزد مر

شی چو سوشه زر کرده ام بدان معنی / کز آب و آتش نقصان نیافت شه زر

اگر شد آتش سوزنده بر خلیل بهشت / منم بمعجزه اکنون خلیل پیغمبر

تو آن همی که ز رویت خجل همی ماند / نگار خانه مانی و لعبت آذر

نظر ز روی تو خواهد نکوئی از هر باب / چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

ابو الحسن علی بن محمد انکه ازوست / کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر

خدایگانی کز جاه او خطه ماند / بکف مکاری سیر ستاره در محور

ز رای و طبع دلش روشن و بلند همت / ثبات عقل و ره حجت و کمال اسر

ایا ستوده سر مهتری که نور خرد / همی ز نور تو آموخت اختیار سیر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد / بحلق در رگ شریان او شود خنجر

ز دست شوی تو و چوب تازیانه تو / نهال طوبی رسته است و چشمه کوثر

تو آن کسیکه ز بس روشنی سجود برد / خیال روی تو را اندر آسمان اختر

خجسته کلک گهر بار عنبر افشانت / همی ز عنبر و گوهر نهند حروف سطر

هزار بار بروزی بجد تار سکی / بتاحش شود و گوهر آورد پی مر

اگر نتایج حق منیت این زهر چرا / و زین زمانه پدید آمدست اسکندر

ایا بزرگ حمیدی که از معانی خوب / عروس مدح بزیبد بمدح تو زیور

ازان جهت که طبیعت ترا سجود برد   بنور عالی همواره جان برد کیفه

طبایع از نه بترکیب تو شریف شدی   نیامدی ز طبایع پدید شکل صور

عیان گشت فلک بر بقاء دولت تو   عرض عیان بود لا محال بر جوهر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست   اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

یکی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک   غذای آن شکر آمد غذای این اخگر

همیشه تا که بگفتار در برون آید   ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمه خور

بفرخی و سرافرازی و بفیروزی   زمال و نعمت و از روزگار خود برخور

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار   بسی نکوتر و خوشتر ز پار و روز پرار

یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون   یکی ز دین عرب دین احمد مختار

جهان بسان یکی چادری شد از بنفش   کجا ز عید و ز نوروز پود دارد و تار

بروی نرمی گلزار چون زلیخا بود   دعای یوسف گشت آبدار در گلزار

اگر نسیم گل نو نه خضر بر سفر است   ردای خضر چرا بر سر افکند اشجار

چو میغ گوشه چتر سیه برافرازد   با آسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ ها پرد بر آسمان جوشن پوش   ز دامن زره زنگیان تیغ گذار

ز عکس لاله و از عکس سبزه برخیزند   دو نیم دایره از روی ابر باران بار

صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر   سماع بلبل روشن روان شاخ چنار

دریده لاله کوهی نقاب زنگاری   چو شمع سوزان هوش سرشته زنگار

تصوف است همانا طریقت گل سرخ   که بر سماع بدرید جامه صوفی وار

کمان ببین که مگر زخم بازوی خسرو   سنان لعل ز خفتان سبزه کرد گذار

گزیده شمس دول شهریار زین الملک   که دین و دولت از و گشت حجت عز و وقار

ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی   که شاهی از اثر جاه او برد مقدار

خدایگانی کز قدر و جاه بخشش اوست   مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار

خصایلش همه تهذیب دانش و خرد   جوارحش همه ترکیب بخشش است و وقار

بسی بلیغ نزاید ز کتب افلاطون   اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار

چه لفظ او و سخا در چه ابر گوهرپاش   چه سهم او بوغا در چه شیر مردم خوار

ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر   ایا پلنگ همم سرور پلنگ آثار

ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست   ایا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار

هر آن تنی که شراب خلاف تو بچشد   ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار

مخالفان تو هر چند کادمی گهرند   نه آدمی خردند و نه آدمی کردار

ز نسل آدم هستند شان که رستند   ز می خمار و ز طاوس پای و ز گل خار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس / کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار

بطبع و خلق همانست تیغ تو که همی / بخاصیت شکند زخمش استخوان سوار

خیال بند و سهیم تو خصم را گوید / که گشت موی تنش بر مسام او مسمار

هزار بار بهر لحظه فزون خواهد / ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار

عقاب آهن منقار تیر تست و شود / روان خصم ز منقار او بگونهٔ قار

مرکبست ز بلغار و هند زانکه همی / سرش ز هند پدید آمد و تن از بلغار

ز جرم عزم و ز شاخ گوزن بشتابد / بزخم عزم و بصید گوزن روز شکار

بنور عقل چو هنجار خصم خواهد جست / چو نور عقل درآید براه بی هنجار

اگر عدوی تو از شست بگشاید تیر / برویدای ملک اندر زه کمان سوفار

طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را / بقعر بست و در خشک خاک کرد انبار

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر کرد / که دست راد تو بیند بخواب در یکبار

ازان جهت ملکا زرد گشت گونهٔ زر / که با سخای تو از ذل خویشش آمد عار

چو زر بسایل بخشی بدست خویش ببخش / که از نهیب تو گردد بر شکفته نگار

حدیث میر خراسان و قصهٔ توزیع / بگفت رودکی از روی فخر در اشعار

بدانچه داده بداور ا هزار دینار / ثنا و خوب بهم کرده از صغار و کبار

تو در رهی وسبی خسروانه بخشیدی / ز بهر و صافی دو باره بیست هزار

سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود / چو جان ز لفظ و خط از حرف و پرگار ز پرگار

ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل / که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار

ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست / ایا شهنشه چاکر نواز چاکر دار

بگاه مدح تو گوئی که روح روشن من / ازین کثافت ارکان همی بدارد بار

چنان صغارت مدح توام کند صافی / که در دو عالم سازد روان من دیدار

اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی / نه با روان خرد ستی نه با زبان گفتار

برنج و سختی یکسال روز بشمردم / بغیب تو ورای عالی آفتاب فخار

زهی ز راهش خواهیم یافت نجح امانی / پس از شمردن این روزگار بس دشوار

بدان دلیل که راهش همی شود ملکا / که باز گونه تامل کنی حروف شمار

خدایگانا آن روزگار کی باشد / که رایت تو زند در رهی ز سعد شعار

بانیم آخر گز زخم نعل مرکب تو / رسد ز خاک فراوان سوی ستاره غبار

هزار قبه شود بر مثال کوه بلند / بجلوه صف زده طاوس بی یمین و یسار

ز رفتنهای ملون بپای اسب تو در / بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم نثار

خجسته روی چو خورشید تو همی بینم / گهی بمجلس بزم و گهی بصفهٔ بار

همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف / همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار

غلام و چاکر و فرمان بر و رهی باد / بملکت اندر فغفور و رای و قیصر و شار

همیشه تا که جوانی و ملک بستایند / تو باد یار جوانی و ملک برخوردار

نگه بدار تو بادا خدای عز و جل / بسال و ماه و به نیک و بد و بلیل و نهار

ز اعتقاد من این شاه سوخته دل من / باستجابت پیوندد این دعا ناچار

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار / نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

طرب اندر دل آن ماه نوآیین رخشید / اثر اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار

برگ سمنش غلط   از خم زلفش غلط / پوشش غالیه غلط   سر زلفش غلط

از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش / سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ تو دیدم بر چهره نگارینش درست / بوی تو یافتم از زلفک مشکینش هزار

لاله باروی درافشان وی اندر وحشت / مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که رنگ من از آن روی بده / وآن همی گفت که بوی من از آن زلف بیار

آخته قدش در رویش چو بدیدم گفتم / که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم این بار غم عشق تو آن کرد بمن / که نکرد است بران کوه نه غم یار بیار

کس بر نهاری خویش اندر زنهار نخورد / زینهاریست دلم نزد تو ای بت زنهار

گر ترا میل بباده است هم آخر بر من / باده پیما اندر خور او باده گسار

دانه نارش با من چو در آمد بسخن / نار دان کرد دلم را ز غم آن دانه نار

مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من / چون تو بسیار بدست از غم من عاشق زار

مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز / اندرین ماه ترا راست نه بینم هنجار

عشقبازی چو دادی و ز من رنجه بدی / رو طلب سود خود از عشق مرا رنجه مدار

بر گل عارضم ار تشنه شدی بی زر و سیم / شکر کن گر ز کف دست تو برون آمد خار

یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی / بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار

اندر اشعار کر هشم که تو خود دور کنی / من چه دانم که چه چیز است و چه دانند شعار

کاغذ شعر نخوانم درمی خواهم نغز / قل هو الله بخط خوب برو کرده نگار

چون ازین طنز شنیدم سخن دلبر خویش / صبرم اندک شد از اندوهش و در هجرم لیار

طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل همی / که زند آتش غم در عددی خواجه شرار

شرف الدوله علی بن محمد که بدوست / قوت دولت و جاه حق و تدبیج فخار

آن خداوند که با همت و رایش نه / نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار

خرد همت او خالی و صافی و کرات / سیرت او ز مجاز و سخن اندر عوار

گر نه مدحش زبان و بروان گفتندی — نه زبان را شرف استی نه روان را مقدار

ایخداوندی که از عدل تو و هیبت تو — بچهٔ شیر کند ناخن روباه شکار

زامن عدل تو بصحرا چه دانه چیدن — مخلب باز فرو ریزد و روید منقار

در دیار تو ز بس عدل تو انجا که کنون — آشیان سازد کنجشک همی دیده مار

مردمی نام بری در فکر آید مردم — دایره یاد بری در فکر آید پرگار

جود تو نامیست بینا و گرنه ز چه روی — قوت عقل در و راه نیابد بشمار

اثر روح همانا اثر جود تو شد — که طبایع اثر جود تو دارد هر چار

سهم و ترتیب تو گوئی همه علمست و خرد — شخص و ترکیب تو گوئی همه حلمست و وقار

هر دلی کو نه باقبال تو شادست فلک — زند از آهن او بار بدان دل مسمار

بر عدو چاره بخت تو چنان تنگ شود — که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار

گر بنگارمه بنگارد صفت دست ترا — شود از صورت او جامه پر از رنگ نگار

بر تو دینار ز اشیا جهان خوارترست — چو بدی کرد بجای تو مدام دینار

فخر عالم همه در جنب دلم بسته شود — باز گوئی که تو از جمع دلم داری عار

نظم اشعار همه وصف شعار تو بود — تا بر اشعار ترا داد نه مالست شعار

در بدل فکرت قدر تو و جود تو کنم — دل پر اشکال فلک یابم امواج بحار

ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو — دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا — مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار

شرف خلعت تو شادی چرا آمد — که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار

عرض بخت چنان بد که مجسم بودی — تا بدی پیش سر مرکب تو غاشیه دار

به نه بوسید سر و گردن بدستوری ترا — چون سوی ماه شد از مرکب تو گرد سوار

خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو — که بود بود وی از فخر دو زهره زنار

هر که امروز بدین شادی تو شادان نیست — غم و مرگ از دل و از جانش بر آرند دمار

تا همی دولت یکسان نبود با محنت — تا همی شادی یکسان نبود با تیمار

فتح را باد بدین درگه فرخنده سکون — بخت را باد بدین صدر گرانمایه مدار

عروس باغ نوروزی چو کرد اندام گوهر — که نورش ماه تابان بود و عقدش زهره ازهر

هزاران صورت رنگین نگاریده بر و مانی — هزاران پیکر طبعی بر آورده از و آزر

بر و هر صورتی رخشان به رنگ لعل گون صدره — بر آن هر پیکری تابان ز لعل مشکبوی افسر

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه — کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال زرفشان هر روز طاوسان بستان را — نهد زر جوبه در منقار و لاله زعفران بر پر

سپهسالار دریا را بر آب باد پران تن / خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر

شبه خفتان و درپیکان که از پرنده تیر او / پس از شمشاه در کهسار شنها مینی از خون تر

فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تک / شبه خفتان و درپیکان آتش بار بانگ آور

بروی چشمهٔ خورشید هر آن شد میحوشد / سمک وار دامن خفتان فلک در گوهر شعفر

نیاید دیر تا گردد به رشک آلوده درع او / هوا پر سیم پر بزه زمین ازش پر زنبار بکر

تو گویی ذرهٔ سیمین بزر گنبد گردون / بپا شویند هر ساعت همی بر رغم یکدیگر

مصفی جوهر عالی که گیرد خاک از صفوه / منقش حرم نوزاد که گردد روز از انور

دهان ابر لؤلؤ بیز عنبر سای هر ساعت / زنیسا بر کشد لؤلؤ به تل اندر دهد عنبر

چو برگ عنبر از عبهر نماید چرخ پر صحرا / بچرخ اندر دهد او ز سنبل دیدهٔ عبهر

شرارش شهپر طوبی زند بر پهلوی پروین / سرنگش دیدهٔ شاهین نهد در چشم اید بیکر

شد آمدهای او گویی همی عمدا فرو گیرد / تو ابر پردهٔ یاقوت از انگشت خنیاگر

تو گویی چشمهٔ خورشید از زین کرده نورانی / زنهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر

وزان هر اختر رخشان که از گردون جدا گردد / زفال و فتح فیروزی نشان آید بر مجمر

خجسته شمس دولت را همایون دین ملت را / مبارک کهف امت را طغانشاه ابن معیغر

خداوندی که گر خواهد بیکساعت فرو ریزد / خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

تن اعدا بخاک اندر نهان گردد ز نهیم او / چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر

ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمهٔ حیوان / اگر جزوی ز رای او بدی در رای اسکندر

بهوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون / نبات چشمش ار خواهی ز آذرگون کنی آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی / که جرم آسمان بگشاد در چین چشمهٔ کوثر

گر از بحر دو دستش اندر هوا پرد / از آن زرین شود گردون فراز سیمین گشود سعد

الا یا نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو / ثنا خواهد همی انجم سجود آرد همی محور

چو دریای دست تو بجنبد موج زرافشان / ستاره بادبان باید فلک کشتی همی لنگر

خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش او / اشارتها و ضد منهار کارایدا از آن پیکر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را / که از مغز عدوی تو نخواهد کرد پروین سر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو / مر آثار طبایع را غرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم هر بدین خدنگ دیده خور ترا / ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر برآرد پر

جهان گر در کف بودی سخای تو یکساعت / ز آتش بر کشیدی در ز خاکش بر فشاندی زر

گل و لاله است پیدا از زر و سیم جا جا / دهان لاله از سیماب و روی گل بود شمشر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد / ولیکن راه او بستست و این گردون بهناور

هر آن سرکان بتیغ تو ز تن شاها جدا گردد / بتش بی سر برانگیزند روز حشر در محشر

زجاه و همت روزی دو معنی در سخن زاندم
درانروزی کجا جنگی نغالها ه پیکر را
بدانسان آتش پیکار در دلها برافروزد
چو آتش نطفه بجان ز بهر کین برون آید
ز آب چشمه را ماند ز خون کشتگان صحرا
مبارز زکسی شاها که مر زخم سنانت را
چو بیند صورت تیغ تو خود را آنچنان داند
تو آن شبرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی
زبیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
بنو آگاه اسکندر چه شد در صد تاریکی
اگر جزوی ز رای تو چراغ رای او بودی
اگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا
تو آتش طبع گردونی همی در زیر ران داری
اگر خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی
تو از فولاد مینا رنگ دریائی بکف داری

جهان دیدم در او عزم فلک دیدم در او مضمر
نهد بر دیده جنگی زند بر سینه صفدر
که درع و جوشن حقبان شود بر سینه خاکستر
ز پشت مرد جوشن پوش بازو بین تا مغفر
صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر
گر آهن مر هنر دش را برون آید همی شکر
عدو را روز هنبوردی بدان تیغ بلا گستر
نه پر بشناسد از پیکان نه جوشن باشناسد از خنجر
که بر کوهر همی راند بر خاک او هم و اشقر
ندیدی در شب تاریک کام هر ز بر مر
کشد اندر هوا پران بنام ایزد داور
که اندر دست او ابرست و اندر پای او صرصر
گذارد کام مر آب بر موج دریای بی معبر
که صد دریای خون دارد روان در آب و در گوهر

اگر در قبض انگشتان همی فولاد چینی را
نیابد رنج دست تو خیال دست شاهان را
خداوندا همی خواهم که انعامی مدحت را
باندک روزگار اندیشه دو چندم داد بخت تو
مرا گر پیش از این شاها شعر اندر بسی بودی
کنون بخت توام شاها همی تلقین کند لولو
همی تا گنبد گردون نگیرد باز زین پیشی
ولایت گیر و دشمن کش جهانبان باش و گیتی کش
بمان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی

چو موم نقش بکشستی همی داود پیغمبر
زگیتی بر کند ار کان گردون بگسلد چنبر
شود مشرکان من اقلام گردد دیدگان دفتر
یکی لفظ خرد زینت دوم طبع سخن پرور
معانی سست نازیبا قوافی سرد و نادرخور
معانیهای چون لولو قوافیهای چون شکر
همی تا چشمه خورشید سر بردارد از خاور
نشاط افزای و شادی کن بتخت و زر ملک خور
زاخگر بر دمد دریا ز دریا بر دمد اخگر

عید شادات و خجسته که تا سال دگر
بوی آن گل بطرازد چو خرد کار دماغ
زین گل و میوه همان به که همی آید بار
عید را دوست خوش خوش گرفتیم ازو
باز بینیم و برین نیز بپرسیم از شاه

از گل و میوه او بوی همی یابی و فر
بوی آن میوه بسازد چو خرد سوی جگر
زین گل میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
میوه و گل بجز این گونه نخواهیم دگر
شاه ما نیز همانا که بر خود بت کمر

عید هر سال برآورد بر او امسال | خلف شاه منت آن ملک شیر شکر
ای ز پاینده بزرگی و سعادت بادت | خلعت خسرو و دارا دل افریدون فر
هفت چیزند که زینت مردان در خور | کاه اوات و قبا کرز و سپر تیغ کمر
ملک مشرق بسیار است بدین هفت ترا | چون ترا دیده بدین رتبت خوبی در خور
زانکه در بزم سزاوار قبائی و کلاه | زانکه در رزم فرازنده تیغی و سپر
خواست تا اسب ترا بنده بود باد صبا | خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر
ای که عشرتگه تو بزم ترا تشنه ز دل | ای که کوشش تو رزم ترا بنده جگر
ای بهنگام سخاوت چو بپای خورشید | وی بهنگام بشارت چه بسوری آذر
حرکات تو که رزم سبک و چو نسیم | سکنات تو گران بار که بزم چو زر
ای که سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی | ایکه بر حملهٔ بدخواه درنگی منکر
نیک دانی که بیکساعت این نظم رهی | دوش بر پای همی گفت و شراب اندر سر
عذر من بنده درین سبک بیه بخواه | تا بشعری سکنم باره بغزداد فستر
تا بماند که فصل زمستان نیسان | تا بماند که ماه حزیران آذر
هم چنین شاد و دل افروز همی باش نگار | یک تن از لشکر بر همه خصمان لشکر

عید مبارک آمد و برست روزه بار | زانگونه بست بارکه برارست و پار
چون طمع روزه دار که آید که هر زمان | میل شراب دار کند طبع روزه دار
پیشک بطبع عید خوش آیدش انکه او | در باغ گل بماند و در خاک لاله زار
در دست از ستاره در چشم از فروغ | در طبع از سخاوت و در مغز از بخار
بی نوبهار چند از دیدهٔ طرب | در باغ جام تازه گل سرخ کامکار
بر دست لاله کارد بر رخ زند فروغ | در طبع آتش آرد بر سر زند شرار
باد بهار چونکه ازین بس بروز جنگ | صحرای نوبهار بماند چو نوبهار
زلف بنفشه تاب درآرد ببوستان | گر مرغزار زار بگرید بمرغزار
مرجان فروغ بردن آرد از چمن | نیسان نها و برگ برون آرد از چنار
در بوستان بهند بهر جای مجلسی | چون طبع عشق پرورده چون جان د غوار
غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست | از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی جام و که دست سوی گل | که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است لیکن از این | با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خود کام و برده بار دلی دارم ای عجب | فریاد جور ازین دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق | ره بار جوی و رخت برآویز سر فخار

امروز مهر بیشتر آرد همی زدی — وامثال عشق بیشتر آرد همی زیار

ای دل بعاشقی چه شتابی عنان کمش — این عشوهای بیک ره باطل فرو گذار

تا کی هوا و حرص بر نیکوان بری — تا کی غزل حدیث سر خسروان بیار

زیبا همام دولت فرخ جمال دین — کورا گزید دولت و دین کرد اختیار

میرانشه ابن قادر و آن خسروی که زوست — میری و خسروی طرب افزای نامدار

بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذار — بر خشم و حلم اوست بد و نیک را مدار

در خشم او سیاست و در عفو او امید — در رای او براعت و در طبع او وقار

ای روزگار بنده رای تو روز عزم — وای آفتاب چاکر روی تو روز بار

از جود دست تو عجب آمد مرا همی — تا بر عنان چگونه کنی دست استوار

گر ز تو بند بگشاید تا ثابت از فلک — تیر تو برج کنگره بردارد از حصار

مانند تو سوار ندیده است روز جنگ — الماس آب چهره و شبرنگ راهوار

در دامن قبا در نهیب تو کم شود — شاهان کار دیده و گردان کامکار

آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین وگر سازد از غبار

از بهر آنکه بار به پیچد چو رمح تو — در طبع و جان سرست خداوند سهم بار

خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ — بر دل دو عاشقند بهجران سپیدکار

ورنه چرا کمان تو بر دست تو بدو — پیکان آب داده فرستد بزینهار

کورا فکند باد و سوار افکند بجنگ — تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار

گرد افکنی که با تو بمیدان برون شود — بر وعده گاه مرگ نهند جان بر انتظار

تا سهم خنگ تو ز نهیب کمند تو — از حلقه کمر بهوا شد دل سوار

بر شعر چون بنام تو بندند قافیه — فارغ شود سخن ز محاداب و استقار

گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا نگار

ای آفتاب گاه سخاوت که جاه را — دوران آسمان چو تو بنمود شهریار

بر جشن روز عید می لعل فام خواه — بگذار امر او بچنین جشن صد هزار

زان می ستان که میشود از رنگ بوی او — باد هوا و خاک زمین لعل و مشکبار

در طبع نور رنگ فروغ گل ارغوان — بیچاره عنبر و بر جان لاله کار

راباح و شد و ثح خوش آمد بر خرد — تا تخت دار نیک برآید بهوشیار

با تاج و باد تاج تو بر فراز تخت — پاینده باد حاسد تو بر فراز دار

همایون باد جشن عید و ماه آذر — خجسته باد بر شاه مظفر

امیرانشاه بن قادر و جعفر — جمال ودین ودین را پشت یاور

خداوندی کجا کوته بماند — به پیش او خطا و این خط محور
اگر خورشید بودی دستیارش — شدی جرم زمین یاقوت احمر
بپارد بر زمین گر ابر جودش — بجای سبزه روید از زمین سر
بدر نبد استخانم انچه او کرد — مثال کرده بد حیدر به خیبر
چو باد کوهه زین داشت شهشاه — بجای خوابگه بالین و بستر
درین بیشه زمانی بر نیاسود — رزداروگیر قتالان عسکر
بگرد اندر همی شد چشمه خور — بجون اندر همی نوچرخ چنبر
ز بانگ کوس غران چشم کودک — همی احول شد اندر بطن مادر
ز بیم جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از پس جنبها غضنفر
زمین دریای موج افکن شد از خون — در و کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان هر سو همی شد — بجون اندر چو مرد آشنا در
جهانی دیده بر خسرو نهاده — به تیر و نیزه از دیوار و از در
زنشه برجی قضا را چرخ داری — ملک را یافت در میدان برابر
زخون شمشیر هندی در کفش لعل — زخوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را بر کرد و بشتافت — گر آتش بیند او پار اش و کیفر

بزد بر گستوان بار بردار — خدنگ راستر و بر گستوان در
ز زخم تیرهای چند او ند — بدستی مانده بود با نیزه کمتر
دیگر سو بدانسان تیز بگذشت — که از تیزی نیالودش بخون پر
ملک چون سرو گل شادان و خندان — نشاطی باد پائی خواست دیگر
ملایک از هوا آواز دادند — ز شادی و شگفت الله اکبر
دو پیکر بود مرد و اسب جنگی — بسوزانی و تیرک برق صرصر
بزخم اندر چه داند تیر بی جان — تفاوت جستن از پیکر به پیکر
در افسر در مکنون که شناسد — که افسر کیست یا دارای افسر
بگیتی ز آب و آتش چیزه ترنیست — دو جان او با دو سلطان ستمگر
ستور کونه بد بودی رشاهان — نه جوشن داردی در کین نه مغفر
سیاوش را و خسرو را نیازرد — چو فرایزدی دید آب و آذر
چو باید مغفر از آهن مرا نرا — که یزدان داده باشد مغفر از فر
ایا شاهی که شخصت را بپاراست — بعقل و حلم یزدان دادگر کر
فزون شد دولت با یار گشتی — ز جنگ اسکربان دیو منظر
توان بردن هنوز از جای جنگت — در بدیده زهره لشکر برابر

زاکنون تا پسین روزی گیتی ... بر آن خاک ار فرود آید کبوتر
زبس آغاز خون کردانه چیند ... طبرخون رویدش در حلق وژاغر
چنان کردی که در ایوان شاهی ... بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مر ترا در زین نگارند ... تنی تنها دریده صف لشکر
بعون زال پرورخش سیمرغ ... زنیکن کرد رستم مال کشور
ترا سیمرغ در بر گر نپاید ... نه رخش جادو زال فسون گر
تو گر تنها بکوشی با سپاهی ... چو قوم عاد با بالای عرعر
چنان شان باز گردانی که از بیم ... ترا از سبق جوید با برا در
زمردی و جگر بگذاشت باقی ... مصور بانوی زیبا مصور
شجاعت هدیه باشد خدائی ... بلا نرا در دماغ دل مستتر
کسیرا در جهان دامن نگیرد ... بشخص فربه و بالای منکر
به پیش شیر لاغر پیل فربه ... چنان باشد که گوئی پیش یکدر
ولیکن گاه کوشش بر دراند ... دوال از پیل فربه شیر لاغر
الا یا نامور شاهی که هستی ... زشاهان فرهرا انواع مختر
زسهم افزای کاری باز گشتی ... که آن نادیده کس را نیست باور

ز حرص کین برون ناکرده جهان ... ز خون دشمنان ناشسته خنجر
ز خون خوردن دلت ناسیر لیکن ... بخون در خنجرت سیراب گوهر
ز خفتان معصفر بند بگشای ... ز ساقی باده بستان معصفر
قدح بر کف نه و عنبر به سوزان ... برافروز آتشی چون چشم عبهر
بجای خوش اندر پوش قاقم ... بجای تیغ بر کف گیر ساغر
شماربهای عنبر چون کرانشد ... هر و بار وز عنبر عقد گوهر
اگر بستان نوروزی سه مرد ... زآرز بوستانی کن در آزر
چو بر گردون دریا چهره از میغ ... به پیوند شماربهای عنبر
ازان باریدن گوهر ز نیسان ... بخندد باغ و بر بالد صنوبر
ایا شاهین که از نظم مدیحت ... نگردد سیر طبع نظم گستر
بقای ذکر مردم نظم عالیست ... که دارد پای بارکان و اختر
مرا از نظم در خاطر عروسیست ... که از نام تو خواهد نقش و زیور
بسا کاشعار من در مدحت تو ... بخواهد رفتن از دفتر بدفتر
الا تا هر درختی نیست طوبی ... الا تا هر عذیزی نیست کوثر
چو کوثر طبع عیشت باد شیرین ... چو طوبی شاخ عمرت باد با بر

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ … کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ
مشعبد آمده پروین او که در دل کوه … بشکل مرد مشعبد همی نماید رنگ
سپهر رنگین زو گشت کرهٔ نیم اندود … ستاره دار روان بر سپهر رنگین رنگ
سحاب گوئی در منظر است او بکمال … شمال گوئی گوی مثلث است به ثنگ
شکفته شاخ سمن کرد بوستان گوئی … همی بارد در ثمین سر از ارژنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در … گلوی مرغ نوایی همی نوازد چنگ
ز شاخهای چمن مرغکان باغ پرست … ملحن با ربدی بر کشیده اند آهنگ
دهان لاله گوئی همی که نوش کند … بروی سبزه زنگار گون نبید چو زنگ
چو ابر فندق سیمین در ابدان بزد … برارد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدیست که بر زر مهربان ز جام … بجعبهای بلورین همی کند نیرنگ
زمین ز بس صبا شد نگارخانهٔ چین … چمن ز شاخ سمن شد نگارخانهٔ گنگ
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کند … بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ
بر خم دره برق از حسام سنگ سیاه … همی فشاند خون سنان شاه بجنگ
گزیده شمس دول شهریار کهف امم … طغانشه ابن باید توابع فرهنگ

رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید … زبان نیزه او در دهان معشا اورنگ
سخاوت هم کلک و طبع روشن او … ز چرخ انجم افلاک کوه دارد سنگ
و رنگ زین بلنگش ز چرخ بدر منیر … سیاه و زرد نماید همی چه پشت پلنگ
هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار … بکنج افعی رو بد بجای رمح و خدنگ
نماید از دل شاه ولقا و همت او … زمانه گونه افلاک خورد در با تنگ
بدان سبب که ورا بنده کان ز چین آرند … بشبه مردم رو بد بجد چین سر تنگ
ابا ز گوشهٔ تاج تو چرخ برده علو … های ز پایه تخت تو خاک برده درنگ
تو ئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد … که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
خدنگ در مکش اندر کمان که گاه کشاد … زمین ندارد در خورد سنگ او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب فصل خون آلود … کند کناره گردون چو نارگون نارنگ
هزار لشکر داری و هر یکی ز ایشان … فزو ترند ز دیو سفید و از ارژنگ
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توانند … سهیل رایت و مه چتر و مشتری سرهنگ
بر خم رمح ستاره سنان آتش زخم … بچهره دیو سفید اندر افکند آژنگ
پیک بشارت اندر زمان گشاده شود … ز هند تا بلغار و ز روم تا گیرنگ
تو ئیکه نار مخالف کنی بنیزه سنان … تو ئیکه شهد معانی به نکته سیر نک

سنان خصم تو را گر ستاره و صف کنم / ستاره در روش آسمان بر آرد رنگ
صدف چه بیند تیغ نهنگ وار ترا / فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
بدان امید که اوداج و شست در رزم / شود چو گوهر تیغ تو ار عوانی رنگ
شها برا بکمان بر نهی چه ضربه تیر / سپهر را بجناد رکشی چه چله تنگ
زمان زمان بفلک بر سهیل سر خان خرم / ز نسبر در حرکت حمله باز دارد جنگ
مگر که شاه ز بهر نگین خاتم خویش / بدست همت عالی بدو کند آهنگ
اگر چه خاتم نیک سپهر صحن ترا / ستاره فلکی به بود ز پاره سنگ
بکن شها که گر این پایه او بدست آرد / بر آفتاب کند بر دهی کردن تنگ
همیشه تا نزود بر سپهر چشمه آب / همیشه تا نشود در ستاره خوب درنگ
موافق تو کند در سعود ناز و طرب / مخالف تو کند در عنا غریو غرنگ

ایا بجود و آزادگی بدهر مثل / جهان بکف تو و کفت تو فگنده امل
چگونه رنجه نباشم برنج تو که مرا / ز نعمت تو بود مغز استخوان ممثل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم / چو من رهی چه پرستندگان لات و هبل
وگر خلاف تو امروز دیر تر بودی / بجان بنده غم آورده ام پیام اجل

از هری گر سوی ادغان شوی ای باد شمال / باز گوی زهری پیش ملک صورت حال
کوئی آن شهر یکی بود و دل بخت بدو / شاد مان همچو دل مرسخن وقت وصال
پی امروز همی نوحه کند بخت برو / هم بر آن سان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشانه آن شهر تلال اند هر روز / جعد کاشانه فرو برده بر اطراف تلال
مثم آن باد شمالیکه زمن روح افزود / هیچکس روح نیفزود زمن باد شمال
آتشی هست تو با زهری و در سر دشت / بندگان حسامند که بر آتش بال
خون بتیغال دراز ایم بیفشرد همی / برد ایام ز نشرکان یکایک تیغال
نه بطبع اندر شادی نه به مغز اندر هوش / نه بشخص اندر کسوت نه بدست اندر مال
لیکن ای پادشه این کعبه بری باز بگوی / کای ملک فره سیما ملک اعدا مال
تو نه یزدانی و زمال تو سوی همه خلق / همچو یزدانی تقدیر رسیدست اموال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر / بند فولاد شود پنجه او را و نبال
بخدای متعال ای ملک روی زمین / که بسازد همه کار تو خدای متعال
در سر مملکت و دولت خود با همه خلق / نیکوئی کرده ای شاه جهان نیک سگال
اگر از تا ش و باش کوی کمیت / روز کی چندی بسته آسایش حال
آب سیل از چه کند قوت و با هم بود / تا نیاساید جائی نشود آب زلال

ور بنا کام خود از مملکت دور شدی — ملک با کام تو زانجا رسد ای شه بکمال

شاخ گل نیز جداگانه درختی نشود — تا که ببریده و بر جای ننشانند نهال

ور از حادثهٔ چرخ سوی رنجه بدل — جمله شادیست در آن رنج تو از رنج نهان

بدوالی که عنانت بیالاید دست — هر دو تا پیش معلم نخورد زخم دوال

ور احوال تو تغییرپذیرفت شها — اندرین عالم تغییرپذیرست احوال

مشتری را که همه سعد جهان جمله ازوست — هم تغییر رسد از جرم سپهر و ابکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد و شرف — گاه منحوس بود جرم وی از نحس و بال

در قوامی شد از مملکت و دولت تو — هم ز ایام قوامی بپذیرد به کمال

ماه بر جمله پنج اختر سیاره سم است — هست رای حکما را بجز این روی اقوال

گاه بر فرق زمین باشد و که تحت زمین — که بود بدر درفشان و گهی خفته هلال

سیر اعمال چو بر بهره شود بسته سپهر — هم از آن بسته کی او را بگشاید اعمال

اثرش راست که صنعت که محتال شدست — که ز ناچیز همی چیز نماید محتال

مرد خراش بچین ای گل بی قیمت را — بکند از لگد گور و ز چنگال شگال

ز و یکی پاره سفالی بنماید که شود — چاشنی‌گیر چو تو خسرو از آن پاره سفال

ای خداوند که از حجت تو خیره شود — خرد آنجای که برهان بود الا بجدال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند — گرچه ز آمال بود بیم و چه بیم از آمال

آدمی گرچه ز چنگال هژبر است به بیم — هم بزرگیرد و تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشاه ملوکی و شما را ز فلک — کارهای بجهد ما و زما در تمثال

گرد از بخت شما گوهر الماس جهد — گرد از فر شما دانه یاقوت بکال

کارهایی که شما را ز عجایب برود — دل و اندیشه از آن بهر اسد به خیال

ز چو تایید شما ارزه و توفیق و ظفر — در چه مانیم ز صلصال و شما از صلصال

خرگونه و جوال از چه شمند با اصل — دور دور است بمعنی خرگونه و جوال

ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات — وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال

نه ز جود تو ریا و نه ز عدل تو ستم — نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو ملال

اندران وقت که قتال زنند نعرهٔ جنگ — تیغ بی بازوی قتال درآید بقتال

باد سردی هوا عرضه کند قوس قزح — از پس رایت سبز و ز پس رایت آل

نجم از چرخ درآرند دلیران بکمند — گرد بر چرخ نشانند سواران بنعال

گرز پنجاه منی سست کند مغفر و سر — تیغ الماس سبب پاره کند جوشن و بال

تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین بین — قد خونخواره ز بس رخنه شود زرین دال

سکنه گرد میدان و دو دربار کمند — بیشه گرد دخفتان و درد شیر غزال

اب کشتی شود و قوت او قوت موج / دشت دریا شود و تیغ درو ماهی وال
علت شرع بود رایت تو خصم ترا / که چو مصروع از آن خصم تو دارد زلزال
کلکت از نطق پذیرد چو بود حاتم طی / سعب ازروح پذیرد چه شود رستم زال
با سر خامه تو جمله آمال قرین / با دل خنجر تو زهرهٔ آجال همال
بار در لفظ سخای تو چه چیزات ضمیر / چرخ بر حجت توان تو چه چیزات عیال
نذر شاهان ز تو شاهی رسد از نسل بکوی / نه شمردان چو تو مردی بود از نسل رجال
ایخداوند من از شدت دل تنگی جوش / بر شمارم ز عدو بیشتر اندوه ملال
مغز من خیره در آن گونه که در مغز خرد / طبع من تیره بدان گونه که در طبع عال
من درین شهر یکی مرغم در بند قفس / مرغ اقبال مرا کند زمانه پر و بال
حد نشت مجلت ازبخت بمن باید بد / دولتی بایم کانرا نبود بیم زوال
تا چه قلزم نتوان ساختن از یکقطره / تا چو سهلان نتوان ساختن از یکمثقال
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز / باد عزم تو چو جود تو فزون سال بسال
گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع / آخر ماه صیام اول روز شوال
فالهامی زده ام خوب و حکیمان گفتند / کز قضای از پی حرف همین آید فال

بنور قبه زرین آینه تمثال / زمین بقعه فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن / بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف / چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی پروین شکل / چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکال
ز خوید سبز بگردد همی سرین گوزن / ز لاله سرخ بگردد همی سروی غزال
طیور گاه پریدن ز قوت خورشید / همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود / سرین آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع / شبیره نرم شود در مسام ماهی وال
کمان بری که برقش سموم آتش خشم / ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار زین ملوک / ستوده کهف امم آفتاب جود و جلال
طغانشه ابن محمد که خواندش گردون / خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز گنج او بسوی زایران درگه او / چو مور در گذر خاک راه جوید مال
ز جود دست وی و از نگین خاتم او / همی گشاده شود چشمهای آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد / از آن سبب ز کسوف ایمنست شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان گهر / بگاه قول معانی بروز جنگ جدال

فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست / ستاره از سر کلک آسمان ز تاب دوال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل / ز خنجر تو برد روز نامهٔ آجال

شدست قابض ارواح تیغ هندی تو / چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

اگر که در ازل این شاه حکم رزق اجل / نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال

گر اژدها برود بر طریق لشکر تو / نهان کنند ز نهیب تو مهره در دنبال

ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو / دهان گشاده نماید نهنگ ترک آغال

بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش / برون شوند خروشان همال پیش همال

پلنگ و شیر نجنبند بر نهال علم / تن از نسیم بهاری و جان ز باد شمال

ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند / بجان پوست درار حام مادران اطفال

ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون / همی کشند بدریای خون درون اذیال

صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ / ز خون برنگ بواقیت سنج گرده لآل

زمین چو پشت کشف پر ز غیبه جوشن / هوا ز قوس و قزح پر علامت ابطال

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر / زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

چنان گریزد دشمن که شیر رایت او / ز هیبت تو بجنبد مگر ز شبل شکار

چو گرم گردد از آشوب جنگ سرکبت تو / بجای جوی ز تنش برون جهد پر و بال

ستاره در روش چرخ چون کند بخروش / زمین تبارک ماهی فرو برد بتعال

مخالفان تو گر تیر در کمان رانند / چو خارپشت سر اندر کشد به تیر نصال

پس از نبرد تو بر خستگان تیغ ترا / بجای خون رود الماس ریزه از قفال

بروز جنگ ز تکمیل ترک دشمن تو / ز عکس خنجر تو تیر قد لسان سفال

ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو / دو نیمه گردد باز او فتد بصورت دال

مخالفت ننهند تیغ آبدار ز دست / اگر چه تیغ بود بر مخالف تو وبال

کمان برد که اگر اشک او کمی گرید / ز آب تیغ تو آن گردد دیده مالامال

پس از نبرد تو عمری دراز بر شخ کوه / ز زخم تیغ تو بر موج خون رود ابدال

بروز حرب مجوف کنی پیک فرسنگ / به تیر در زرهٔ تنگ حلقه نقطه خال

سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام / سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال

هزار دریا در یک سخاوت تو ضمیر / هزار گردون در یک کفایت تو عنای

ز همت تو کم از نطفه ایست جرم فلک / ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال

هزار بار فزون گفت عنصری که ملک / بروز جنگ بر آمد ز خان و از چیپال

ز دولت پدران تو صد هزار ملک / کنون شدند چو چیپال و خان بروز قتال

ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان / ز دست خویش بدندان برون کند چنگال

اگر بدولت محمود می پدید آید — بطبع عنصری آن شعرهای بحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم — خواطر شعرا کم سنرد ز رنک شغال
اگر ز خاطر من ابر قطره بردارد — بجای گل سر طوطی برون دمد زنهار
بدحت تو سخنهای چابک آید نشیم — نه طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن — غریق بحر جهالت ز طبع تیره فعال
گیاه سبز و زنترد برنک یکسانند — ولیک ازین بنکین وان بزر ابن اجوال
قریب تشنه این نوعرا برآورند — ز آفتاب بخیل و رضد سراب مجال
ولیک ارچه چنین است هم بدید بود — شبه ز لولو مکنون و در ون از زبال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شد — لطیف زود پذیرد تغیر احوال
که هشر پی بدرخشند کی فزونی عز — چو خاک تیره نماید بگاه ستی حال
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد — مرا بباغ طرب در چو سرو کرد و نال
چنان شود سخن من که در معانی او — بحیر کی نکند طبع جادوی محتال
وگر بخدمت آن صدر آفتاب آئین — بکام دل برسم رسته کردم از اهوال
بعز دولت شاه از برای خدمت من — قلاده برنهد از ماه نو فلک بغزال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ — همیشه تا نشود عود مشک و مشک زکال

بکام

بشاد کامی بنشین به پین مخالفرا — بچنگ مرگ مقید بدام نیک و بال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو — ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

ایا از ملک زادگان فخر عالم — نژاد ترا ملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک عز — نه اندر دل دوستان تو یک غم
همی پیش چشم تن آمد که گیتی — بگیری بخنجر سپاری بجاتم
بر مج چو افعی کنی مر عدو را — برگ و پی در اندام افعی چو ارقم
دم نای روپین تو چون برآید — بداندیشرا بر نیاید یکی دم
وزان هندوی تیغ زهرآب خورده — چو یخ بفسرد در عروق عدو دم
ایا پادشاهی که رزنده بودی — بخدمت جمشیدی بدرگاه او جم
پرستیدن خاک نعل ستورت — بود فخر آباد من تا به آدم
برین نامه تا شادیم بر فزودی — بسی شادی دشمنان کرده کم
ازین پس بحشمت مرا بند زیبد — هر آنکس که بیتی بگوید بعالم
ز شادی و در خرمی هست گشتم — که هرگز مبادی بجز شاد و خرم
تو آن شهریاری که از تیغ تیزت — فرو شد برآورده زال و رستم

گر از خط تو فخر و لافی فزایم — نه لاف نیست با حق نه فخر نیست مبهم

الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه — الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم

خصال تو باداد نام تو باد — چو زمزم مطهر چو کعبه معظم

روان بد اندیشت از آب تیغت — بآتش درون همچو فرزند ملجم

در آن خواب من بنده نیمی نباشم — نباید دگر نیمه والله اعلم

بر آن صحیفهٔ سیمین مسای مشک معجم — که رنگ مشک بماند بدان صحیفه نسیم

مکن ستیزه دگر چند خوب رویا را — ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم

غرض ز مشک نسیم است رنگ نیست غرض — تو رنگ او چه کنی زان سپنده کن تنسیم

یقین شناس که با خط مقاومت نکنند — رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم

زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا — زوال ملک درآمد نه بیم باش نه بیم

بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر — بنفشهٔ طری زیرا آن دو زلف چو جیم

چنان شوی که کسی از دوستان نشناسند — اگر بزد دهی بوسه زان دهان چو میم

اگر چه نیست مددیار قد و قامت تو — مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم

کلاله گیر و فرو نه که خوب رویا را — بهم سیاه کند بخت عارضین کلیم

همی بجست من اندر ز کامهٔ دل من — ز عشق بسته و کرده بخت را تسلیم

بمدح صاحب فرزانه سید الامرا — کجا صحیح بزرگیست روزگار سقیم

عماد ملک ابوالقاسم احمد ابن قوام — که قیمتی بر او حکمتست و مرد حکیم

بخدمتش نگران و ز خشمتش بگریز — که این ثواب جزیلست و آن عذاب الیم

بجنت و بجحیم از عقاب و هم و بیند — وفاق اوست ز جنت خلاف او ز جحیم

چنان گریزد بخل از صریر خامهٔ او — که از بلا رگ الماس چهره دیو رجیم

در آفرینش شش چیز بر کمال از خلق — تمام هدیه جز او را نداد رب رحیم

زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند — کف گشاده و رای متین و طبع کریم

کسی که خدمت او کرد دید سیرت او — از آن نیاز نه جاهل بود و گر نه کنیم

ز صنع دشمن او را خدای عز و جل — بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم

وگر در آتش سوزان رود موافق او — عطا کنند ولش با یقین ابراهیم

بدانگهی که ز بس حرص و جنگ و آتش بخل — زنند نعره ز خاک کهین عظام رمیم

چنون بتیغ و بتدبیر پیشکار شود — مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم

ز دیر ماند مهتران عصر کنند — ز خاک در که او کیمیای ناز و نعیم

حساب رایت بد لوای او چنان بائی — که استر نبود زان حساب در تقویم

بحظ بکه بشگفی درون نگاه کنند
گر از مثل دل او پر بود شود بدونیم

نظالمان ندهد داد خلق بستاند
که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم

ایا بیان خرد را عبارت تو قرین
ایا کمال هنر را کفایت تو ندیم

توانکسی که مهمات روزگار شود
بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم

نجات خلق بقدر تو و سیاست تست
ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم

مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسیست
که او بپای بود پیش خدمت تو مقیم

تو در سواد نشابور بودهٔ که خرد
بدحت تو همیکرد بنده را تعلیم

خدایگان اگر این چند بیت بپسندد
رهی ز ملک طرب پای بر نهد بنعیم

وقایق سخن انجا رسد بخدمت تو
که عاجز آید از ادراک او ذکاء فهیم

ز روی نظم بجائی رسد که در نرسد
بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم

همیشه تا نرسد در جهان ضعیف و قوی
همیشه تا بود و ز سر حمیم رمیم

زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد
رفیق دولت عالی و رهنمای علیم

خجسته باد و پذیرفته عید و روزهٔ تو
گشاده دست تو بر عون جنیره و قهیم

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان
مهرچهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر آزنای
تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل نشان

زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل
کان یکی آشوب دل شد وین یکی آشوب جان

از لب و دندان او چون سنگ آچشم آمدست
ناروان بر روی لولو لولو اندر ناردان

تا نمود او ناردان و ناروان از روی لب
چشم من چون ناردان شد جان با حزن

ناگهان اندیشه او کرده بودم تنگ دل
کان نگارین نزد من تنگ اندر آمد ناگهان

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت
دل چه داری تنگ چون من پیش تو باشم شادمان

مهرگان چون جشن نوشروان بود جرم گذار
تا نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان

بنگر این ابر گران باران بگردون بر سبک
در چنین روزی سبکتر بادهٔ باید گران

بزم کیکاوس دارا رای دوردی بر فروز
زانکه سوگند سیاوش را ازو بد امتحان

گوهری کز تف او در ژرف دریا صدف
سرخ چون مرجان کند در سپید اندر نهان

برگ او بر خاک ریزان چون زر بر سیمتن
شاخ او بر باده نازان چون عقیق خیزران

از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر
در عقیق خیزرانش باد بر زرین سنان

بوستانی را همی ماند که عودش باد دی
ارغوان تازه لولو بشکفاند هر زمان

در تموز ارغوان و عود بنود پیش من
بادهٔ باید ببوی عود و رنگ ارغوان

چهرهٔ ساقی چنان در عکس او پیدا شود
راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان

جام مروارید گون چون جام یاقوت ارزند / در چه از اصل او زمردگون پدید آمد رزان
نیست ماه و مهر و مشک بان زو یابد همی / رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
تا هراو مهر را و مشک را هر گز ندید / تاک و جم ساغر او را شاخ و ناف آسمان
در خزان بنگر بباغ و زاغ و زرف اندر نگر / در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا نبینی از زمردهای نوروزی کنون / گشته هر یک بچه زر عیار از وی در عیان
زعفران گشتست و کاغذ نوش برواج هست / برگ زر چون کاغذی کو را زنی در زعفران
گر بدانی پرنیان را وصف کردن وصف کن / چون سر انگشت حوران پرنیان در پرنیان
شکل پروینست یا نار کفیده بر درخت / رنگ گردونست یا آب روان در بوستان
جای جای اندر هوا ابر سپید خرد خرد / همچو بچگان جواصل از بر دریا روان
راست پنداری بعالم از برج شاخ نخ / بیضه سیمین نهادست از بر سبز آشیان
چون بلورین حقه‌های حقه بازان جنب جنبش / بر نهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان
گر کمان گوی کمان کردار شاخ جعبه است / خرد پیکانهای مینا رنگ زرین ضیمران
طوطیان وار زمرد گون زبان بر شاخ خویش / کرده از شاخش برون هر یک از زمرد گون زبان
با نشان بندگان یک هر رشته بندگی / تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان
ای همام دولت عالی جمال دین حق / آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

شاه میرانشاه قادرو بن جعفر کز دست / لفظ دولت را معانی شرح نصرت را بیان
شهری کز شاب عدل او در بیشه عزم / چون بخسبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان
گر کمان و تیر جوید قوتش در خورد خویش / از شهابش تیر باید و ز خم گردون کمان
قصه مازندران گر بشنوی از من شنو / تا بگویم عین حال و قصه مازندران
گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر / بهمن و اسفندیار و اردشیر بابکان
ای خداوندی که از بس مقیاس اوصاف تو / قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
در ضمان آسمان در جاه جاویدان بزی / کاسمان گردست جاه تر را بجاویدان ضمان
طبع مقناطیس دارد زخم تو گز اسب خصم / بر دو منزل بکسلاند عنیب برگستوان
صد هزاران آفتاب خسروا در یک نشاط / صد هزاران آسمان خسروا در یک مکان
صورت خود را خداوندا عیان بنگر یکی / گر ندیدست مصور جان باقی را عیان
آسمان خواهد که با نطق عجب وصفت کند / تا زروی نطق در پیش تو گردد مدح خوان
جان فرزند بداندیش تو اندر پیش تو / در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان
گر زرین مهر درگیری خداوندا بمشت / مهر طبع او بر اندکین که خواهد رایگان
چرخ و دریا در پناه همت مضمر شدند / شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا سان
گونه محتاج خدم گشتی امیرا بزم تو / خلعت کس نامدی جز خلعت تو در جهان

در کمان تو نیامد ای عجب هرگز غلط / لوح محفوظ است پنداری ترا اندر کمان

کلکت از قدرت قدر شد ایزا تیر قضا / ای قدر در زیر دست وی قضا در زیر دامن

از بس پیکان که در دشمن فشاند تیر تو / گوی از آهن همی در وی بروید استخوان

گر نبودی مرگ بدخواه تو را آهن در خدنگ / خود خدنگ از چوب سستی آهن از هندوستان

مهرگان از جشنهای خسروان آمد ای ملک / خسروان را شاید و باید بجشن خسروان

آن به آید شهریارا کاندرین جشن بزرگ / اسب شادی را بمیدان طرب پیچی عنان

تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر / تا برآید فوج ابر قیرگون از قیروان

ملکت بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد / جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

ای گلبن روان روانرا بجای تن / پیش آر جام و تازه کن از راح روح من

زان می که رنگ و بوی تقاضا کند ازو / بر رنگ و بوی اوست چو خمار معتکن

گر در شعاع او نگرد اهرمن شبی / روزی نهان نماند از آن لعبد اهرمن

نوراست گر گرفت توان بند راز ما / جائیست کز برهنه تواند دید جان و تن

با این چنین شراب صبوحی شدن بباغ / فاضلتر از سوی تماشا رفتن از دمن

گر مست و خفته ماند بمعنی روا بود / اکنون که مرغ نعره برآورد از فغن

باانکه عندلیب برآمد ز جویبار / مدهوش شد ز صوت و فرو ماند او دهن

بلبل پر از خروش شد اندر میان باغ / باده بجوش آمده اندر میان دن

بر نوبهار انجمنی بین ز عاشقان / یک قوم کرده سبزه و یک قوم در چمن

این نوبهار آمده شش ماه رفته بود / تا رفته کی آید تا سازند انجمن

آواز صور بود مگر بانگ رعد وش / کامروز سر ز خاک برآورد نسترن

حشر است و سبزه را که چو دست گناهکار / زنهار خواه برگ برآورد نارون

گلنار تبکده است مر او را شوم شمن / یعنی که محرم اند درین تبکده شمن

بیچاره زنگ خواهد هر شب ز ارغوان / کافور بوی خواهد هر روز از سمن

تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون / گل همچو شهربانو بدرید پیرهن

در رنگبار پیر زنی چون کند خضاب / ماند بنفشه نیز بدان موی پیره زن

چون ابر در نیارد اکنون در از عدن / چون باد نافه نارد اکنون کس از ختن

چندین که از عدن گهر آرد بباغ منع / طبع امیر ماست مگر بحر در عدن

میر اجل ستید فرزانه سعد ملک / عین سخا شجاع دول بو علی حسن

آن آفرین سرشته که کرد آفرینگار / دور اعتقاد او ز ضلال طلق او ز تن

بنموده دست دولت او سینه سپهر / فرسوده پای همت او تارک پرن

مجلس چنان همام ندارد جهان فروز / میدان چه تو سوار نه پیل سپه شکن

گر دل بغیم او بنوازد همی عمان / ور جان ثنای او بنشاند همی چمن

با رای او ندارد زهره بسی ضیا / با لفظ او ندارد لؤلؤ ثمین ثمن

جز در سخاش سستن باده بود امید / جز در ثناش گفتن باده بود سخن

قطره که آن بود وطن او سپهر خوان / دانی که مهر را نبود بر زمین وطن

با او بهیچ بد نتوان برد ظن که او / در هیچ وگر جز ز نیکوئی نبرد ظن

با زخم تیغ اوست قدر سست ناتوان / با رمی تیر اوست قضا سست و از کهن

با سیف کاه کینه کند آفرین همش / جان بشده زکالبد سیف ذوالیزن

با او زمانه را بهنر چون کنم قیاس / کاندر دو پله راست نیاید ستر و من

قایم برسم اوست سلیمانش را نهان / تازه بجان اوست براهیم را سخن

با کلک اوست دولت در صدر مستقیم / با تیغ اوست نصرت در حرب مقترن

بحر شجاعت است که حرب تو بر زمین / ابر سعادت است که جود تو بر زمن

بحریکه وقت کوشش بر دل نهد کنا / ابریکه دور بخشش بر کف نهد متن

موجود اگر ببخشش او آمدی حیات / نی حوت شست دیدی نه مرغ تاب آن

بی فر او نیارد دولت همی بها / آری بها نیارد بی جان همی بدن

ای کلک تو دهان اجل را شده زمین / وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن

جز مرگ نیست خسته تیر ترا علاج / جز نار نیست کشته تیغ ترا کفن

مهر تو عمر نیست وز او نیست جز نشاط / کین تو مرگ نیست وز و نیست جز حزن

جز عیب هرچه شاید دانی ز روزگار / جز عیب هرچه باید داری ز ذو المنن

آمد خدایگانا دی نامه مرا / از خون دل نبشته ز دلدار خویشتن

اول همه سلام و آخر همه پیام / لفظش همه ز حزن و حروفش همه محن

گفته که دست چون زده بر در دوات / گفته که چون بماند از تیغ و رمح من

تیغت همی نشاند چو مسند به بتکده / کلکت ببارگاه فکنده است چون لگن

از کلک و از دوات چه جوید دل کسی / کورا بود بتیغ و تیر بود بخت مرتهن

دستی که آن بدادن دینار خیره بود / چون خیره کرده ایش بدینار خواستن

زان بس که چند گونه گشادی قبای پشت / اکنون همی به بند میان خود از رسن

گو کار تو کند چو قوی رای خود تمام / گو نام تو کند چو نکو نام خود چمن

تا عاشق است بر می و میخانه خمر خوار / تا مشفق است بر بت و بتخانه برهمن

از نعمت تو باد ولی تو شادخوار / وز دولت تو باد عدوی تو ممتحن

با دولت مدام نوش می آفتاب رنگ / از دست ساقی که بود مشتری ذقن

بگداخت آبگینه شاهی در آبدان / وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر سرشک سر اندر هوا نهاد / میغ برنگ قیر ز دریای قیروان

گر آسمان ز ابر بپوشید پاک نیست / گر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان

از آفتاب در نم باران شگفت نیست / گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران

گیتی جوان شدست جوانی که چشم کس / شیرین و آبدار نه بیند چو تو جوان

نورش فزون از آن که بود نور ماه و مهر / بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان

وز بوی او همی بفزاید نشاط دل / وز نور او همی بفزاید صفار خان

دشت از حریر سبز بپوشید قرطه / پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان

در پر طوطی و دم طاوس کرده اند / آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که آهو ازو کام بر گرفت / در صین بر … بگل وز باد ام سد نشان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین / چون بر طریق ثبت یکی کش کاروان

زین قیمت بهار عزیز از چهار چیز / یا پی چهار چیز همی خوار و رایگان

با کوه درج گوهر و با عقد ابر در / با باد مشک سوده و با خاک بهرمان

مینای بصریست همانا بمرغزار / وز میغ تیره کوه بر افکند طیلسان

از بس بنفشه چون کف نیلت چو پای / واز پس شکوفه چون تل سیمست ابدان

بر در دمنک لاله سپر از آهن / گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان

شاهی ز نسبتی که بعالم نبود دوست / بر نسبتش فزونی بر دولتش گمان

خسرو همام دولت شاهنشهی کزاوست / تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان

شاهنشهی که شاکر و با آفرین بوند / زاد اراو ز در که و مهان او زخوان

اندر مصاف و مجلس شادی کسی ندید / مانند او مبارز چالاک و میزبان

در خورد او زمانه اگر داد او و بد / ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان

شکر آن خدای را که جوانست شاه ما / هر مرد را ببخت جوانی بود ضمان

جائی رسد ز گردش ایام کار او / گر اردشیر بگذرد آن شاه اردوان

از روزگار نیست جز اینم مراد هیچ / یا رب تو این مراد بزودی بمن رسان

ای خسرو مبارک و صدر بزرگوار / ای شاه بنده پرور و میر ستوده شان

آهن ز بهر کشتن خصمت بکار هست / شمشیر آماده شود در میان کان

گر تیغ نافسان زده داری بروز جنگ / از جوشن عدو شود آن تیغ را فسان

روزی کجا ز تیغ گراستر شود رکاب / در جستن شمال سبکتر شود عنان

زخم زده سیاه کند روی جنگجوی / بار سلیح خسته کند پشت رزم دان

شاطر سپر فتاده به پیش بدر گون   مشعق بدر فکنده به پیش سپر سنان

از گرد جنگ دیدهٔ خورشید پر غبار   وز زخم کوس تارک کیوان پر از فغان

لرزان چو دست مردم محمود بر ستور   مردان کار دیده و گردان کاروان

نار کفیده گشته سر سرکشان ز تیغ   زان بار سنگ ریزه میدان چو ناردان

وز عکس تیغ چهرهٔ مذبل کمان بری   کاسبتن است تیغ یا نی بر زعفران

بهرام گور وار چو شد جنگ از نصیفت   در قلب و پیش صف توای شاه پهلوان

گویند شاعران که خداوند مار زخم   بر شیر و پیل هست همی بگسلد میان

بر مهتران دروغ بدینسان نشان دهند   ویزد بنا فزیدهٔ زآن سخن نشان

وآن شیره طبع کم شود اندر غلط که من   دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان

خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد   کاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

من زان نشان دروغ چگویم چو کار تو   از روی راستی است در آفاق داستان

از شاهزادگان که کند هر گز آنک تو   در جنگ فارس کردی و در جنگ سیستان

سر در کشیده بود بکردار خار پشت   زنبور ز بیم بجنگ اندرون سنان

شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو   گستاخ وار بیت دو حالم کنم بیان

از بیم دل همی شود اندر برم سبک   با گرده تو بر من بیچاره سرگران

هر روز بامداد بیایم ز راه دور   نزدیک شاه در گل باران پیکران

بر دامنم ببسته گلها ز تیره رنگ   بر گردنم نثار ز مخراق ناودان

زان بیشتر که بنده بدرگاه شه رسد   اسپی چو دیو کرده بو شاه زیرکان

انجا که رفت باز نگردد مگر که شب   چتر سیاه برکشد از حد خاوران

ور تا بشب مقام کند بنده وقت شب   آرام و خواب روی ندارد در آن مکان

گر وقت خوار را سوی آرامگه رود   کفش فلان ستاند و دستار را بهان

شاها خدایگانا داد من بده   برخیز خیز جاکر بد خدمتم مخوان

گر من روان نیم از پی مدح تو رادمی   چون دل بخدمت تو برافشانمی روان

تحقیق این سخن که همی گوید این رهی   داند خدای بل که شناسد خدایگان

تا هیچکس زیان نشمارد بجای سود   تا هیچکس خبر ننهد هم بر آن عیان

از دشمنت مباد بگیتی درون خبر   بر جاکرت مباد ز حرف نیان زیان

بمژده خواستن آن نور چشم و راحت جان   برمن آمد پروین نمای و ماه نشان

بنفشه انجم و در عقیق عنبر بوی   شکسته سنبل او بر سهیل مشک فشان

درست گفتش بر مه بنفشه کاشته‌ای   شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان

بزیر سنبل مشکین او همی رفتند ‌ ‌ هزار دل بخروش و هزار جان بفغان

لب و دهانش تو گفتی شهاب بود و سهیل ‌ ‌ یکی ز رونق چنین و یکی ز رنگ چنان

شهاب دیدی جوزا بران شهاب پدید ‌ ‌ سهیل دیدی پروین بر آن سهیل نهان

نهفته لاله رنگین او ز تاب کمند ‌ ‌ نموده نرگس مشکین او ز خم کمان

یکی ز رنگ عبیری یکی ز نسیم شبه ‌ ‌ یکی ز سوسن نسرین یکی ز سنبل بان

پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود ‌ ‌ سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان

ز مهر پرده سخن ساخت چون ستاره و ماه ‌ ‌ پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان

چه گفت گفت که رامش دل تو هستم ‌ ‌ برامش دل من جان بیاد مژده ستان

بیار مژده که تو عز و خلعت فرمود ‌ ‌ خدایگانا ترا شاه و شهریار جهان

شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن ‌ ‌ امین شاه عجم میر غنوده غرجستان

سخن سرای منقش قصیده و اندیش ‌ ‌ بفهم کردن دشوار و خواندنش آسان

گزین خاطر خود نکتهای نیکوکوی ‌ ‌ سرای مدحت او لفظهای چابکدان

چو در ایض سخنی مرکب تفکر را ‌ ‌ عنان عقل فرو گیر و بر گزاف مران

سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست ‌ ‌ بدو سپار و بگویش که پیش میر بخوان

گزین تفاخر و قدرت بآفتاب رسد ‌ ‌ ز فخر عار نباید زجستن دوران

عجب مدار که آن مهتر سپهرآیین ‌ ‌ هزار بنده فزون دارد آفتاب توان

بدشت قدرت با آسمان کند بازی ‌ ‌ بپای همت سازد ز ماه شادروان

نمونه ایست ز آثار روی او پروین ‌ ‌ نشانه ایست ز اجزای قدر او سرطان

ز بهر زخم جگر گوشه مخالف وی ‌ ‌ بزهر شیر کند اژدهای بردندان

ز بیم جامه خون خیزران او شب روز ‌ ‌ چو خیزران بود اندر تن عدو استخوان

همی بنامش روباه باده در کشد ‌ ‌ ز شیر پنجه و ساعد ز پیل گردن ران

ایا سپهر هنر را ستاره سیار ‌ ‌ ایا جهان خرد را طبایع ارکان

هنر ز طبع تو جوید به برتری که بها ‌ ‌ خرد ز رای تو گیرد بمردمی سامان

ز طبع و چشم تو آب روان و آتش تیز ‌ ‌ ز لفظ و حلم تو خاک نژند و باد بزان

دوتا نشیند فلک روز آفتاب هنر ‌ ‌ دو چاک کرند فرو فی تن و بزرگی جان

سر سنگ خصم ترا گر صفت کنم بدرو ‌ ‌ شود دهان صدف جای آتشین پیکان

اگر سپهر دوان با ستاره جنگ کند ‌ ‌ ز خشمت تو زره سازد و ز خامه سنان

خدایگانا فرخنده و مبارک باد ‌ ‌ خجسته خلعت خسرو بداور سلطان

سرای پرده و میری که نوبت از همه خلق ‌ ‌ ترا سزد که سزا بیمنت رسد چندان

نه دیر باشد تا شاه سازد از پی تو ‌ ‌ سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان

نشست گاه تو باشد بشرق در ملغار   شکارگاه تو باشد بغرب در عمان

صهیل اسب تو گیرد هوای نار آهن   فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان

آیا معانی مدحت بلند تر ز فلک   ویا شمایل جودت رونده تر ز کمان

حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند   قضا و فال بهم بسته اند جاویدان

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد   ز روزگار بپاید مثال او بعیان

خدایگانا من بسته هوای توام   بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان

بجان تو که ز انفاس خود بدیح ترا   مشاطه وار کنم بر کنف رده ایوان

همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند   همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

بقا و عز خداوندی تو دائم باد   ز تیر رنج شده قد دشمنت چو کمان

بهار تازه ز سر تازه کرد لالستان   برنگ لاله می از یار لاله رو بستان

جهان جوان شده ما همچو تو جوانانیم   می جوان بجوان ده درین بهار جوان

بشادکامی امروز داد خویش بده   کجا کسی است که فردا پذیرد از تو ضمان

زنگار گنج جهان را تو راست خواهی گرو   چگونه راست کنی چون کجست کار جهان

ز رفتن سرطان جز کجی نه بیند کس   حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان

مرا شراب گران ده که عاقبت مستی است   اگر شراب سبک نوشم از شراب گران

مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی   گران توان بود اندر چنین زمان توان

کدام روز بشادی گذار خواهد کرد   کسیکه وقت بهاری چنین بود پشیمان

ز خاک توده همی سر برون کند مینا   ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان

پر از نشان کبود است عرض نیلوفر   پر از طراوه لعل است روی لالستان

همی بخندد نو نو سبزه بر لاله   همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران

ز بسکه کور کنون برگ بید لاله خورد   زمردین عقیقین کند لب و دندان

گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن   گل از سرشک هوا کرد پر گلاب دهان

بشکل غالیه و اینت لاله و داغش   بسان غالیه اندر میان غالیه دان

اگر زمرد یاقوت تاج شاهان بود   کنون ز خاره درو بجست خارستان

ز بسکه رنگ بکهسار برگ لاله خورد   چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان

مساکهای گل اکنون درخت و قند   زنند واق بر و صد هزار گونه زبان

مکلل است و منقش چمن بدر و عقیق   معطر است و مشجر هوا بمشک و بان

سپاه تیغ زنان تا زبان بناز زنند   کند حکایت هر ساعتی بصد طوفان

کمان بری که مراد از جود بهره دهند   کف امیر اجل شهریار در افشان

ز جام دولت سلطان جمال دین خدای / که مادرند وراهم خدای وهم سلطان

ابوالمظفر میرانشه آنکه حضرت او / همی گواره زند بر بلندی کیوان

فروغ بخت سیمای روی او پیدا / طلسم جاه بزیر نگین او پنهان

ز قسمت ازل روزگار دولت او / زیادتی بکمالند ایمن از نقصان

ایا مقدم فخر بزرگزادهٔ دهر / ایا نتیجهٔ عنصری خلاصهٔ انسان

رسوم تو همه فضل است لفظ تو همه علم / دماغ تو همه عقل است شخص تو همه جان

فلک ز پرتو خورشید و دهر ملک توراست / فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان

امان نه جوانی نه و خدمت تست / بحزمی چو جوانی بعاقبت جوانان

تو آن خجسته خصالی که لفظ فرخ تست / ز راستی و ز حجت چو دین و چو فرمان

هزار کار بگردار تیر راست شود / هر آنکهی که ز شست تو خم گرفته کمان

رسای طبع تو گوید که لفظ فرخ تست / که ذرهٔ نبود جایزا بدو نسیان

بهر خرد هنری کز جهان کند دعوی / از او چو برهان خواهی که باشدش برهان

ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند / نبود چرخ چنان شکل باز دار دوران

به نیک پی قران ستارگان از اوست / سعادت تو مؤثرتر از هزار قران

نه گردکاری و زر تست رزق خرد و بزرگ / نه روزکاری و بر تست حکم سود و زیان

متابعند

متابعند ترا چون سپهر خرد و بزرگ / مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان

چو عزم تست قضا گر بود کمان چو یقین / چو امر تست قدر گر بود خدنگ چو عنان

صواب از تو هرگز نبیند روی خطا / یقین جود تو هرگز نیافت روی گمان

به پیش قدر تو بسیارها بود اندک / بفر بخت تو دشوارها بود آسان

اگر بکوشد با خنجرت پلنگ بخشم / وگر بپیچد پیکان تو هژبر ژیان

پلنگ خون نشناسد برگ در از خنجر / هژبر پی نشناسد بتن در از پیکان

نه از موافق تو راست تر شود نصرت / نه از مخالف تو دورتر شود خذلان

خرد بزر وهی و افعال تو صفات خرد / روان پذیری الفاظ تو بلطف روان

بلفظ و فعل تو نازد همی دوات و قلم / چو پرده‌ها چو قلم پیش دست تو چه سنان

هزار کار فرو بسته در تو یک تدبیر / هزار عالم آشفته از تو یک فرمان

ره مروت و اروی نیستی ملت / در هدایت و عقل و نیستی ایمان

نه بر زمین چو تو نبود دیگری گردون / نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدان

ایا زمانهٔ آزاد که زمانه تو / توئی پناه هر آزاده را ز صرف زمان

مرا روانی و شیری بطبع و لفظ نگاشت / از آن سپس که بدم طبع شیر و لفظ روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر / اگر طلب نکنندش بماند اندر کان

چو در رکاب تو این شعر سر بردم / ز من گسسته شود دست سخن خدایان

بنام فرخ تو قصه تمام کنم / که تا به حشر معانی از او دهند نشان

دلیل قوت طبع مرا درین دعوی / بس این کتاب که من گفته ام گواه و بیان

کسی که راه گر اندر سخن همی راند / چو راه راست بود جای کی کند بهتان

همیشه تا که خزانست در بهار چمن / همیشه تا به بهارست در خزان بستان

خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار / بهار حاسد سخت مباد جز که خزان

در سپهر دولت آمد کامجوی کامران / از شکار آفتاب آن آفتاب خسروان

آسمان داد و همت آفتاب تاج و تخت / نور جان میر جعفر شمع شاه الب ارسلان

مفخر سلجوقیان شمشیر میر المؤمنین / شمس دولت کهف ملت زین آیینه سلطان

آب و آتش در بلارک زهر و باد اندر خدنگ / کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان

ناوک زوبین جسته اند بر نافه آهوی مشک / زهر پیکان رانده اندر زهرهٔ شیر ژیان

هر که او را در شکار خسرو ایران بدید / از شگفتیهای عالم هست طبعش را نشان

بر سپهر کوه پیکر هر سوی پرکنده بود / لاله شمشاد نوش و گلبن و پروین فشان

جعدشان بر سوسن سیمین نهاده عود تر / زلفشان بر لالهٔ رنگین فکنده ضیمران

آهوان هر ساعتی بر کوه و دشت / بر کشیدندی بروی شهر گردون فغان

خاک چون اشکال اقلیدس از سم گوزن / در بر هر حرف شکلی از نهنگ جان ستان

بر زمین چشم گوزنان راست گفتی صعوه‌اند / اختران چرخ پیکر در عقیق آسمان

روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین / وز هلال منخسف بر پیکر پروین کشان

خامهٔ مانی تو گفتی بر زمین تیز رنگ زد / صد هزاران صورت رنگین بآب ناردان

هر کسی کان آفتاب خسروان از بهر صید / در بر افکندی ملایک در زره

گور و نخجیر و گوزن از روی دشت و تیغ کوه / در کشیدندی بهامون کاروان در کاروان

مرتعاخر را بتحریص از گشاد زخم او / زود میخوردند آهن خونش همی دادند جان

هر که از زخم و گشاد دیگران بیجان شدند / زنده گشتی از غبار اسب او هم در زمان

از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک / سبزه شد نسرین و سوسن شاخ رو

سایهٔ شبدیز او بر هر زمینی کو فتاد / صورتی شد بارکاب پیکری شد با عنان

ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو / در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان

تا ندیدم سر و تیغت را ندانستم درست / کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان

زهره چون بخشم زند صد ره از بیم تو بستر / بر گسسته از جگر بیرون فکنده از دهان

سنگ و آهن را بدوزی چون بینداری خدنگ / چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان

کوه بالا از دروست
جنگ جنگی پیل پیکر بگسلد در زیر ران

هر عدو را از خیال رمح افعی شکل تو
مغز نازک مار افعی گردد اندر استخوان

گر تنی چندان روان باید که شمشیر تو هست
همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان

گر کمان و تیر جوید قوتش در خورد خویش
از شهابش تیر ماند وز خم گردون کمان

قصه مازندران را بشنوی از من شنو
تا بگویم عین حال قصه مازندران

ای خداوندی که از بس بی‌قیاس اوصاف او
قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان

گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر
بهمن و اسفندیار و اردشیر و اردوان

با ضمان آسمان در جاه جاویدان بمان
کآسمان گردست جاه هنر را بپروری ضمان

طبع مقناطیس را
هر دو منزل بگسلاند عسه بر گستوان

صد هزاران آفتاب خسروان در یک بساط
صد هزاران آسمانی خسروا در یک مکان

صورت خود را خداوندا عیان بنگر یکی
گر ندیدستی مصور جانی باقی را عیان

آسمان خواهد که با نطق عجب وصفش کند
تا رزوی نطق در پیش تو گردد مدح خوان

جان مهر بد اندیش تو بیرون از تنش
در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان

گر ز بی‌مهرا اگر گیری خداوندا بدست
مهر طبعی زو بر آمد کین خواهد آیدر آن مکان

خلعت کس نامدی جز خدمت تو در جهان

جز و را در بیان همتت مضمر شدند
شاد باش ای چرخ همت خسرو را بنیان

کلک از قدرت قدر و ای تیر از قضا
ای قدر در زیر دستت وی قضا در زیر ران

از بسی پیکان که در دشمن نشاند تیر تو
کوهی از آهن همی در وی بروید ز استخوان

گر نبودی مرکبت خواه آهن در خدنگ
خود خدنگ از چین برستی آهن از هندوستان

مهرگان از چشمهای خسروان ای ملک
خسروانی

آن بر آمد شهریارا کاندرین جشن بزرگ
اسب شاید را بمیدان طرب بیچی عنان

ملک بادت بی‌قیاس و مال بادت بی‌عدد
جاه بادت بیشمار عمر بادت جاودان

دوش تا روز در فراق آن صنم تنگ دهن
لب چون لاله همی داشت زمی لاله ستان

رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او
زنگیان داشت شبان خفته بر آن لاله ستان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک
گاه آهسته همی خورد قدحهای گران

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن
گو طریقی دل من غالیه‌دان نخ دهان

گفت بر روی من شیفته زار چنین
گفتمش شیفته نتوان شد بر روی چنان

گفتم از جان بخریداری عشق تو شتافت
پس چرا دل بپراند ز خریداری جان

گفت ای شیفته برخیز کسان بر نخرند
که ترا گویند ای شیفته برخیز کسان

کعبه روحانی که خیال تو بس اندک بود / کم زبان بر تو در عشق توان بدنوشان

کاندرین قاعده عشق نه اول بودی / کو به جان کشت خریدار و بدل کرد زیان

نی زیان کز جهان سوز همی خواهی جست / مدح شه گوی و منه دست از او را زبان

میر میران شه قادر که از شاه او / پادشاهان زمین اندو بزرگان زمان

باد و فرش بدو اندر بدو آید نصرش / با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

هم ز جودش بکف قطره نیاید قلزم / هم ز حلمش بکذره نسخه ثهلان

نام نانست مراد همه خلق از همه کار / ور پرستید از او مایه نام اندر نان

نام دارست چو در بزم بخواهد ساغر / همچنانست چو در رزم بپوشد خفتان

ز عجایب بتواریخ درون بنویسند / که فلان جای یکی شیر بکشتند فلان

وانکه آن نقش نه بندند همان بنگارند / گاه بر جانب بغداد و گهی زاولستان

علمی شد بجهان قصه بیژن که بکشت / با سواران عجم خوک ز ارکان

کشتن خوک ز بیژن بپسندید بحکم / کشتن شیر از شاه بدیدم بعیان

بامدادی ز پی صید برون رفت ز شهر / با می و مطرب و با زده زر کاس کلهان

می همی خورد و شادی که بیامد بر شان / از یکی بیشه و از شیر بداد ندشان

کشتن شیر زبان را نهند هیچ خطر / عزم شاهانه و با شرمی و مردی خوان

لوی

بسوی شیر به پنجه برون آمد شیر / سر بهاتول شده از پنجه خروشان دامان

از بلندی و ز پهنی و درشتی که نمود / راست کفی که نه شیر است هیون کران

راست چون پنجه قصاب بر او چرکش / چار مغلاق ور او در سر هر پنجه نهان

درشتش زمین درست و وی از قوت پای / نی چنان در شنید بگل برشد آن

راست کفی که ز پولاد بداد از چنگال / راست کفی که ز الماس بداد دندان

مهره گردون چون تخم بسنداری کردی / پنجه را که بر درست زدی در تن آن

تاری اسپان گرانمایه که دیدند او را / بر تپیدند و بترسیدند کسی را فرمان

مرد هر سوی پراکنده برآمد به سپهر / از دلیران شغب نعره و از شیر زبان

از چپ و راست که گرد جدا و بدرو / سستی و خیره گی از شیر زبان و مردان

تیر کز بندو به پشت و کمان بر بکشید / شیر مانند سوی شیر به پنجه غلتان

شیر اگر چند همی سخت بکوشید بجنگ / خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی که مگر / گردد آسوده و باز آید و سازد جولان

هیکلی شاه برون کرد و بپوشید ز درد / در بن گوشش و بر جای بعکبه سنان

جانش از شخص شجاعش ز فریده بشد / چون در آمد زره گوش بموش پیکان

این زبان کار یکی شیر دژم بود که کرد / جان ببردی که کوشش بسلاح لقمان

چون زبان یافت از آن سنگ کاه اندر چنین   پروان رشته از آن شیر که بر شادروان
ای امیری که در ایام تو خویشتن را   جنگ نهد کمر بسته به از نوشروان
پیش بازوی تو باریک شد چو چوب علم   اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
روز کوشش بده آسوده مبارز نشد   نیزهٔ را که بدان کار کنی در میدان
برگشاید در رحم تو بیابد حاجت   بر خدنگ تو و رمح تو و پیکان سنان
در سر مدح تو جوید زمین شاه خرد   در شمار مهر تو بویند سرو روان
تا زنم لفظ خرد از مدیح تو گنج   چون سپهر و صدف از انجم و گوهر دوران
تا بهار آید چون فصل زمستان بدر   تا خزان آید و چون درگذرد تابستان
تازه باد رخ تو چون باده بهار   سر بداد ادم بدخواه تو چون باد خزان
از تو و در تو پذیرفته و فرخنده ز هجر   رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

رخسار و قد و زلف سیاه کوش یار من   ماهست بر صنوبر و مشک است بر سمن
با ماه با صنوبر او نور راستی   اندر سمن طراوت و در مشک رازتش
این هر چهار هست این دیده دلپسند   بر هر چهار زشت بدل دیده معشش
قدم بنفشه وار شد و روح بنفشه فام   زان توده بنفشه او بر دو نسترن

مشک حشن

مشک حشن بنفشه او را سزد رهی   نقش خطا و نسترنش را سزد شمن
در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید   نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و دلفریب و بدان نازکی کمر   شیرین و جانفزای و در آن کوچکی سخن
صانع و دو رهین دل و جانیست مرا   هر دو بدست مهر و به دیگر بند مرتهن
مهر نگار یاسمن اندام ماهروی   مدح شریف دین شرف الدوله بوالحسن
آن پاکجان پاک تن پاک اعتقاد   آن راستگوی راستی آرای راست ظن
جز مدح او مگوی جز از خدمتش مجوی   کان پرورد روان تو این پرورد بدن
با هر کسی که بینی و زهر کسی که زاد   جنسی بود محامد و نوعی بود حسن
شغلی که او گذارد درش آورد   ز انصاف و راستی شود آن شغل چو ان
در مدح سمع گفته شده است آنکه بهر او   گمان برند شوره گز و شاخ یاسمن
در کثرت سخاوت این مدح گاه گشت   باری بیان این مدح بخوانم ز شیخ فن
اسراف در حد و سخاوت ستوده نیست   واجب بود حدود سخاوت شناختن
بخشنده است یکولا بادا چو او   زخمان او نصیب بیابند مرد و زن
ور دادخواه و مستحق عالمی بوند   زو حق داد خویش بیابند تن به تن
موقوف بر مروت بر همت اوست   تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن

در نسخه عوض نقش درخط
زلفین دراز ابدال خط ختن

ای مدحت مجدّد تو جلوه لعاب / وی سیرت مهذب تو نکهه وطن

شاداب گلستان بهار آییزش / وندر تو از فنون بزرگی لبی فن

از قدر روشنی همش جنت آسمان / کلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن

از نظم شاعران و الفاظ فاضلان / آواز عندلیبش و دستان چنگ زن

هرگز دو چیز جفت نگیرند با دو چیز / با دشمنانت شادی و با دوستان حزن

هنگام دست شوی تو از اقبال دست تو / نشگفت اگر آب شود و کیمیا لگن

ای مهتر فرشته خو گشت روزگار / تا ری برتست بر سرم از جان اهرمن

تماید انچه چرخ نماید همی مرا / سودا بهیچ مرد هراسنده در دکن

سرگشته تر ز من نبود در یقین حال / مرغ شب بطیر برون کرده از وطن

زیرا که چون بشعر نمایم شکار باز / تنگ آمدیم ز بودن سردار چون زغن

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بدر / زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

آراسته بجامه تن از صلت کریم / بهر آنکه غم کشیدن و پوشیدن از کفن

اول بمدح تو ز جهان کردم ابتدا / در باب شاعری چو ببستم لب از لبن

از جور روزگار از آن روز تا کنون / صبر از حزن خریدی و نفروختی بمن

در غیبت تو سال دو از گونه گونه رنج / بر بار کم گذاشت بنا کام من زمن

امروز چون بطلعت و فر تو رهبری / سر بر فراخت دولت بفروخت انجمن

بیهوش و بیست مانده ام از خدمت تو دور / گاهی ز جوش سر و گهی از بلای تن

از غفلت و ز خوی من آگاه گشته / بر جوی او فراخ بمن داده رسن

تقصیر بقیاس مرا روی عذر نی / تقصیر عفو بکن و بپذیر عذر من

تا از حدود غرب نماند کسی خطا / تا از دیار شرق نخواند کسی یمن

بر هر سری ز نعمت خود بهره نشان / بر هر تنی ز منت خود منتی فکن

ز تاب عنبر تا ماب بر سهیل یمن / هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن

چو حلقه که معلق بمود دام بلا / چو عنبری که معنبر نمود اصل و فن

گهی ز نافه مشکست ماهرا نخچیر / گهی ز برگ بنفشه است لاله را جوشن

مرا ز آتش و یاقوت عارض لب او / شدست چرخ نه آب فسرده آبستن

بر غم خسته دلم بکزمان جدا نشود / دهان او ز سر زلف زلف او ز دهن

ز رشک هر دو همی جان و دل بر اندازم / و گرچه عاشق این هر دوام بجان و دهن

بهار نقش سپهر جمال او دارد / شبی ز خوشه سنبل مهی ز برگ سمن

مهی بزیر شبی مشکبوی نور افزای / شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دیدهٔ من
تنی شدست کجا پت وپش از دشمن

زبسکه خون بربایم بناخن از هجران
زروی ناخن من برومد همی روین

لکن زروی من زعفران سوده شد
چو دست شوی زدستم فرو شود لکن

چهار چیز ترا از چهار چیز آید
که هر یکیست ازان یادر زمان و زمن

زعقد لولو دندان زبرگ لالهٔ دهان
زشاخ سنبل گیسو زپاک نقرهٔ ذقن

مرا زسنبل تو نال گشت سرو سهی
مرا ز لالهٔ تو شنبلید شد سوسن

ایا فراخته تیغ جفا زبد عهدی
بزن که زخم ره تیر من بست محن

دریغ گر سخن دلفریب زیکنست
نخست روز بعهد بدت نبردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی
بجان خواجه که هرگز نگویمت که بزن

حکیم سید ابو القاسم سپهر حسن
زقدر او بفلک بر همی کند مسکن

نوشته سیرت او را زمانه بر ارکان
نهاده همت او را سپهر بر گردن

اگر غرایب عقلی زخم فکرت او
بکر و بکر او پرده بند از جوشن

خدنگ فکرت او دیدهٔ غرایب را
کند به تیزی پیکان چو چشم پرویزن

چو کرم خواهد کشتن زخم بنداری
که مغز گردد در استخوان او در دین

اگر تا بآئینه در نگرد مخالف او
خیال روش خیزد به پیش او دشمن

زبس توان و بلندی همی تفکر را
ستاره شود اندر سپهر جان روشن

ایا گزیده خصالی که بردباری را
بزیر طبع تو یزدان بدید کرد وطن

زطبع و لفظ تو در سفید در دریا
زدست کلک تو یاقوت سرخ در معدن

که گفت دانه یاقوت زیر آتش زیر
خنک بود چو هوا و چو برف در بهمن

اگر بر آتش طبع تو برنهی یاقوت
زنفعک بمیانش برون جهد روغن

زدل خویش شود رسته خصمت از خواری
زبی تنی هوان نسبت ذره را برسن

بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد
زمهر عشرت تو ماه قیر گون گوزن

اگر چه مایهٔ اهریمنیست کفر و ضلال
هنوز رای تو دین دار کرد اهریمن

زمهر زخم بلا بر تن مخالف تو
سلیح و گرز شود تار و پود پیراهن

زبس بلا که سبب بر تنش نهاده بود
بروز مرگ وصیت کند ببرگ کفن

خجسته خامهٔ تو با خریده دریمن
چو زر شاد شدست از نوای لعد بهمن

کبوتر است که بر چنگ مخلب شاهین
براه دیده ز زاغ بر افکند ارزن

سرشک سرخ شود در گشاده چشم صدف
گیاه سبز شود در مشام کوه عدن

زروی زور شود در دهان شب بکمین
بدیده عنبر سارا برآورد از ممکن

زقدر خویش ندارد خبر ولی دارد
ز زر زمین و ز آتش دل ز روح بدن

سر رشش نهد شود چون زتن ببری کر
مُشش نداردسر بارش برتن

عجب برانکه چو آئین بدر فیروزی
بعقد لؤلؤ زو باره برکرفت آهن

باز رزین ماند بنوک شیر بران
کمان جهت از نخستش همی کشید شون

بدست اندر کفش که قرصهٔ خورشید
بباغ لفظ ز انجم همی کند کلشن

ایا بزرگ سپهری چه عذر دانم خواست
که سیرت تو کران کرد بار من بر من

اگر زمانه تهی دارد دست بردارم
دل کشاده چو اندیشهای مستحسن

کمند صبر مرا نرم تر ز موم شود
اگر زمانه شود شد کوه توسن

سخن شناسی و دانی که من چه میکفتم
سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

همیشه تا نبود لاله در میان صدف
همیشه تا ندمد لؤلؤ از کنار چمن

بکام زی و بشادی نای و خرم باش
ولی بیار و بشادی بکرم و حزن

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض ماه من
سوسنی بس نابلاد سنبلی بس تافتن

سوسن از سیم سفید و سنبل از مشک سیاه
در سفیدی صد ملاحت و در سیاهی صد شکن

نور و زینت از حد قد او همی خواهد کل
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

نارون کردار قد است آن بلب چون نارون
نارو آن دارد رشکم در فراق نارون

ای سمن کش لعبت آذر که با دیدار تو
جان آذر پیش خاک پای تو نهید تن

نه ز آذر زلف مشکین قوی سیمین بدن
مشک سارا ساز چون ناف آهو در ختن

مشک کوئی بر بلور شامی آمیزد همی
زلف سوسن بوی تو بر کرد سوسن کون دو تن

جان ما جانا بنقش از دواغ تو چندان بود
گر بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن برنگ سنبل گیرد از زلفین تو
سنبل زلفین اگر خواهی برآن سوسن بزن

گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو
چون کند نورش دو چشم ما پر از نور بر رن

در سهیل ای بت کس اندر قوس و عقرب برآید نید
چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن

هارم از جزع یمن بی او سهیل اندر مراف
راست پنداری که در جزع یمن داریم من

از میان خور آسمانی چونکه بربندی کمر
در دهن پروین نمائی چونکه بکشائی سخن

خور و ماهی تو نکفا ما و جز تو کس ندید
خور خور را بر میان و ماه پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو
فخر خوبانی و خوبی بر جمالت مفتتن

فخر ازین بهتر بود کر وصف تو پیدا کنند
مدحت عالی علی بن محمد بو الحسن

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست
در چه جاه هر کسی باشد بدولت ممتحن

جو بهر اثبات و نفی آید همانا دست او
کاندر و اثبات شادی یابی و نفی حزن

خصم او از چشم او در دیده افعی کرنخت
سوسن چشم وی اندر چشم افعی شد دوسن

ای خداوندی که گر نه بهر مدح تو بدی　　نور روحانی نبالش ور بن میدان تن

طعن دشمن را تو میدانی زهر باب حسانک　　راست پنداری که از تو عاریت دارد بت طعن

با دل و با دست تو خود سر بسر بر رشته آمد　　چون لطافت بر روان و چون طبیعت بر بدن

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود　　از حریر جامه تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را علا کردو نعزدو سر بن　　چون برون ریزند آب دست شوید از لگن

نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد　　با عدوت متصل شد با سعادت مقترن

عالم جز تو بغایت نیست در پیراهنی　　در فنون علم با سر گشته بر انواع فن

عالم کلیست علم تو وزین معنی تراست　　علم اندر دل　　تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد از قیاس　　بودن جار بشناسد همی از زن

چون شناسد دانش آنکس را که اندر نیکوئی　　چهره حورا نهد مرتبت با اهرمن

　　امتحان آسمان باش نداد اندر محن

این عجایب شعر که بحر حقارت سر گرد　　ذره را آزمای و پشه را ارباب زن

ای خداوند خداوندان همی طبع مرا　　روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن

گر سخن نیکو نیابد عذر این که بر بخوان　　مهتری کن سایه اقبال خود بر من فکن

تا همی پروین بماند همه سیمین سنان　　تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم بشادی باش و با جان و با تن بهین　　دوستانرا در نعیم و دشمنانرا در محن

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان　　تحویل کرده اند بباغ خدایگان

در ماه و مشتری شده آن باغ پر نگار　　نور عجیب صورت و شکل بدیع شان

نی نی که ماه مشتری از وی ربوده اند　　در نیکوی فروغ و در روشنی توان

کوئی که بوستان بهشتست چو بر زمین　　رضوان بماه مشتری اگنده بوستان

مرجان عود سوز در و شاخ نسترن　　مینای مشکسای در و برگ ضیمران

باد اندر و وزیده ز پهنای اسکون　　ابر اندر و گذشته ز بالای قیروان

در دست باد عنبر سارای بیقیاس　　در چشم ابر لولو شهوار بیکران

زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن　　رخسار لاله لولو آن کرده در دهان

پروین وار غوان ز سر شکر سمن　　بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

از سیم خام برگ بر آورده یاسمن　　باز از بچه کونه بدل کرد اقحوان

در زیر سرو نغمه کبکان زند زن　　بر شاخ بید لغزه مرغان شعرخوان

و آن آب نیلگون معلق کمان بری　　بالیده کونه ایست زبر ورده بهر مان

کوئی که باد توده سوهان آژده　　کاهی زند بصیقل و کاهی زند فسان

از دانش و ز جان اثری نی درو ولیک ... از نیکوئی چو دانش و روشن چو جان
وان قصر کوه پیکر و انجم لقا درو ... پهنای خاک دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او ... بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری ... زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئی که خورد بچهٔ سیمرغ بیعدد ... بر کرده اند تیزی منقار از آشیان
وان گردش مزمّل زرین شگفت را ... آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود ... از گوشهٔ مزمّل زرین تا بدان
گوئی ز زر پخته همی پوست بفکند ... ثعبان سیم پروزه استخوان
باغی برین نشان و بنائی بدین نسق ... پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ ... بر بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول گزیدهٔ ایام فخر ملک ... تیغ خلیفه سایهٔ یزدان شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده ... گردان کار دیده و شاهان کامران
یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب ... مینای سرو بر سر او بسته سایبان
از صوت شعر خوان دل افلاک پر خروش ... وز زخم رود زان سر خورشید پر فغان
بر کف نهاده لعل می از خیال او ... اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او ... از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز عکس نور رخش گوئی سیاوشست ... کاتش پناه ساخته از بهر امتحان
مشکست لعل و شعری و پروین اگر بود ... شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ... صافی تر از ستاره و روشن تر از روان
جائی چو بحر ژرف کزو بگذرد همی ... عنقا ز خم شهپر و زورق ز بادبان
شاه آنچنان میی بچنین جام کرده نوش ... از دست سیم ساق مهی نوش ناروان
دوران خود سپرده بفرمان او فلک ... اشغال خویش داده بتوقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک ... با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام ترا بندگی کنند ... در حد روم قیصر و در خاک ترک خان
از دست همت تو همی تابد آفتاب ... وز پای حشمت تو همی گردد آسمان
از قوت سخای تو هیچ آفریده ... در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
هر چه آن گمان بری تو قضا هم بران رود ... گوئی ز کیمیای قضا کرده گمان
زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ ... از عکس خنجر تو بیابد همی نشان
در خاک هند رمح ز بیم سنان تو ... بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران
روزی که آب آتش خیزد ز زخم تو ... این لاله قطره کرد و آن ارغوان دخان

شنگرف بارد از دل زنگار خورده تیغ — بیجاده ریزد از سر پرزده گون سنان

دریا ز زخم ژاله زند ابر هندوی — بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان

از هیبت استخوان مبارز چنان شود — کز خوردنش همای کند قصد زعفران

در نیزه‌ها و رمح دگر عالمی کنند — در دامن ستاره بر افعی و افعوان

دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو — در موج او نهنگ دلیران جانکنان

مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نگون — آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان

بیرون فکنده نیزه خطی بروی دست — و اندر کشیده کره ختلی بزیر ران

پیدا شود ز چهره دشمن بچند میل — در کوه هر بلارک تو کنج شایگان

پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تیغ — در سوی زه خدنگ برون بردار کمان

ای اختر سخا که ز شیر نوال خویش — هر روز در سپهر تفاخر کنی قران

آب حیات خورد سنان عدوی تو — هر کس که خورد ضربت او زیست جاودان

گر طبع جود شکل مکان گیرد از تو — جود ترا هزار فلک یابدی مکان

برکان ز زر دست تو گر صورتی کنند — زر نقش مهر گیرد و بیرون جهد زکان

بر سکه گر نگار کنی نقش دست خویش — بر زر رقم شود که ببخشند رایگان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار — خواهی که موی بر تن سایل شود زبان

هر کس که بر زبان نیاز از تو بار خواست — او را ز جاه جود تو بود است ترجمان

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند — تا بیشتر بخلق دهی جاه و سوزبان

جود تو پیکان که ضمانرا وفا کند — گر خلق را بدادن روزی کنی ضمان

رمح ترا یقین خلیل است دور جنگ — کز آتش سنان تو ناید برون زیان

گر کوه هر ز چشمه تیغی تو برکشند — صد جان زنگ خورده برون آید از میان

فردوس را المجلس تو سرزنش کنند — آنکس که در سرای تو بوده است میهمان

ای خسروا که از کف او تو زاید است — بر صد هزار گنج فرونست قهرمان

من بنده از زمانه نرنجد زمانه ام — کردم مگر بفضل خداوند شادمان

بیرون نگرد خواهم تا عمر من بود — خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان

تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار — با زعفران فشان گذرد باد مهرگان

افزون ز روزگار ملک شاد باز مانی — در نعمت گزیده و در دولت جوان

مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان — فال سعد آورد و روز فرخ مبارک اخوان

لحم دینار گون پوشید باغ مشکبون — زان سپس کش فرش کسوت حله بود نسان

برگ چون دینار زر اندود شد بر شاخ ست — آب چون سوهان سیم اندود شد در آبدان

تا چو سرما خورده مردی زرد و لرزان شد درخت
همچو کانونی پر اخگر گشت نار از ناردان

بوستان افروز پیکر رسته با شاهسپر
گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان

گر نه باد مهرگانی ابر نوروزی شده
از خط قوس قزح حاشش چرا دارد نشان

مهرگان قارون دیگر گشت از باد خنک
کیمیائی ساخت کز وی برگ زر شد شاخ آن

زنجهت چون طلق حل کردست آب اندر شمر
تا ازو بر کیمیا صنعت نماید مهرگان

رنگ بار دیگر آمد بوستان از بهر آنکه
زنگی کافور دارد آب اندر بوستان

سبزی دریا نماید روی او بر موج نرم
چون بر آسیب صبا در جنبش آید ضیمران

راست گوئی چون فرود آمد ز تیغ کوه میغ
گر هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان

ای خزان امسال روی مالش خرم رسید
خوش شرابی خورد باید خوش خرم جهان

زان شرابی باید اکنون خرم و یاقوت رنگ
کز فروغش سیکون ساغر شود یاقوت سان

زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان

چهرهٔ ساقی درو پیدا شود گوئی مگر
در بلورین بکری کردند یاقوت روان

طبع او پر آفتاب و جام او پر مشتری
چشم ازو پر در و لعل و مغز ازو پر مشکسان

کیمیای جود و مردی شد از آن معنی که او
بوی دست خواجه یابد زو برش بکران

زینت دولت علی بن محمد بوالحسن
آنکه حسن دولت اندر مهر او زد داستان

آن خداوند

آن خداوندی که در وی گوهر افشاند همی
خامهٔ او در بنان و نکتهٔ او در بیان

از قضا و از قدر فرمانش را اگر امر و نهی
هم قضا خوشنود و هم قدر همداستان

خانه مداح او گر دیده بودندی عجم
در جهان سایر نگشتی نام گنج شایگان

طبع دوست او اگر دریاست زان معنی که او
سهم دارد بیقیاس و مال بخشد بیکران

هم چنان گر خشم او خصمش امان خواهد همی
مال او از جود دست او همی خواهد امان

ای خداوندی که بر رسم خداوند قدیم
مدح بخشی بی‌بها و مال بخشی رایگان

قوت حیوا روزین عالم مکان کبراندی
صحن گیتی بس نبودی شکل دست رایگان

برکمان ار بگذرانی وصف سر بهای تو
مسحت عقلی شود هر سیر تیر رود در کمان

گر نه آنستی کجا زر خوار داری در کفت
سوشهٔ زرین شدی با فر دست تو عنان

دشمن تو خیزران کردار شد باریک و زرد
پس نباید تا بخاک اندر شود چون خیزران

هر تنی کورا نهیب هیبت بیدار کرد
از مشام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت پس چرا
هم نگردد گیتی و هم وی نماند جاودان

کمترش جرعه ز رای جود تو جزوی گر او
عالم سفلی ببین در عالم علوی عیان

ابر و دریا در بنان داری و خورشیدی بعذر
دیده کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان

هر که در عزم تو بنشیند ز شرک ایمن شود
زانکه او را وعده با حق کرد ایزد در جنان

در فزود قدر چشم تو صغیر آمد سپهر — در کنار جود دست تو حقیر آمد جهان

از کفایت حلم تو مر خاک را خواهد سبک — وز لطافت طبع تو مر باد را خواند گران

چون ز خلق تو بر اندیشی شود مشکین فکر — چون ز جود تو سخن گوئی شود زرین زبان

مرد نارا طبع محمود تو آمد پیش گوی — مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین — عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

ای خداوندا که از یک — بر هزاران گنج باد آورد گردد قهرمان

من رهی را قدر جاه و نام و نان نبود آرزو — ور ز تو اکنون یابم قدر و جاه و نام و نان

در رکاب تو بدیده راه گویم بنده وار — گر عزیمت ای آری بروزی اصفهان

در نگاهی امتحان کن بنده را در مهر خویش — وان گهی بنگر که معنی وار خیزد امتحان

تا طبایع در زمین ترکیب گیرد در صور — تا کواکب بر فلک تاثیر دارد در قران

دوستانرا با نشاط و دشمنانرا با فغان

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه — بعیش خانه رود برگ سید و باده بخواه

شراب لعل بده اندکی بدر دیده — میان دور درون ساتکنی که گاه

بدست باده رنگین تلخ نوشیدن — کنون سپید بود چون سپید گشت سیاه

بگرمگاه بدست ار بفکنی یاقوت — چنان گداخته گردد که قطره اندر گاه

کنون بروی تبان پر شراب سمائی — علم بچشمه خورشید برکشد بچاه

سپهر آئینه گون از غبار تیره شود — چو روی آینه کاندر ولید کس آه

چو گوی آتش افروخته بزیر آید — کبوتر ار بهوا گر بلند گیرد راه

چنان شده است ز گرما که خویشتن از قوت — الم بناخن و دندان جدا کند روباه

کلاه و توزی و کتان و جشن و سایه بید — شراب و مجلس و حالی و ساقیان چو ماه

شراب لعل و در افشیده با چنین سبزه وقت — موافقند خوش و خاصه با شمال همراه

غلام باد شمالم که بر رود که پنداری — بهشت برین شوید آگاه

مرا شمال بری بی بهری که اندر جوش — چو شهریار خداوند من بود بغراه

همام دولت عالی قوام ملت حق — جمال ملکت سلطان امیر میرانشاه

خدایگانی شاهنشهی خداوندی — که بنده است مر او را زمانه بی اکراه

نهیب او که ز مهر شکری برارد گرد — چو جنگ زین ننهار و لشکرگاه

کلاه گوشه خورشید چون پدید آید — ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه

سیاهی که زره بر نهند بجا بنه او — برو ملیح ترآید که نقش برد پماه

وزانکه شیر سیاست نقش رایت او — دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه

همیشه تا بنود صد فرو تر از سیصد / همیشه تا بنود پنج برتر از پنجاه

بدست طبع تو بازند باده جام ادب / بفرق و نام تو پاینده باد افسر گاه

مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال / مباد دست تو بی جام و باده ماه بماه

بلند خواه تو از دست سرو کیتا پوشان / بنوش بانگ سماع از نوای سرو آساه

چو کوس عید زد آگه بگو فشمد بگاه / بگاه رفت بعید آن نگاری دل خواه

بشاخ سوسن آزاده بر فکند قبا / بترک سنبل خوشبوی بر نهاد کلاه

بهر زمین که بر افکند سایه رخ و زلف / گل سپید بر و توده گرد و سنگ سیاه

برو و قدش بر سرو ماه پیدا شد / بجوش اندر سرو و بمغفر اندر ماه

که روز عید ز زین سیاه بسیاری / هنوز زیب فزون تن ز روی آن دل خواه

اگر نظاره جهان بر سپاه عید بده / نظاره بود بران ماه روی عید سپاه

سر سنگ پشت رو براد و تا رنگین کرد / بنفشه چهره رنگین و بوی زلف دوتاه

ببوی زلفش بر باد مصنه عنبر / ز نقش رویش بر خاک زمرد و پیاه

بجای دیده سبز در بنفشه و گل یافت / هر آنکسی که بدان روی و موی کرد نگاه

ز روشنی رخ او چنان مثال آید / ز روی روشن و صدر کمال و الب جاه

ابو الحسن علی ابن محمد آنکه بدو است / جمال مسند و صدر کمال و آلب جاه

روان برتری از شخص او سدیست شریف / خرد بروشنی از رای او شدست آگاه

صفات نعمت او چون جهان کند بالضد / خیال همت او چون فلک کند بنگاه

اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد / نوشته باشد عنوان آن که عبد فداه

فلک بدید نیارد چو دولتش دولت / زمانه یاد ندارد چو درگهش درگاه

ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی / به پیش رای تو آرد سجود بی اکراه

هر آنکسی که به بیند کمال عقل ترا / گمان برد که با سپاه تو پیاده راه

توان کریم نژادی کجا کنه کاری / بخشم تو ز تو هرگز ندید باد افراه

ز بسکه عفو تو پیش گناه بار شود / گناه کار نترسد همی ز جرم گناه

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو / روان کند زبان آید بران شریف شفاه

مباد تا بسخای کفت بشد موصوف / حیات جانور از سبب گشت تباه

درم ز غیرت صنع سخای تو پس ازین / زکان ترا بدے لا اله الا الله

گر از امان تو روباه بهره یابد هیچ / بکان شیر درون بچه پرورد روباه

بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد / بسان زیبق از اصلاب شمشاد ماه

و گر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی / ز خاک گوهر الماس رویدی ز گیاه

همی نماید با قدر و عمر و دانش تو — عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
زمین بقدر سه آسمان شود و قیمتی — که بهر خدمت تو بر زمین نهد جباه
چو ناف آهوی خوشبوی باد جان ترا — بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
صفات جود تو در چشم عقل در پایست — چنانکه بازوی فکرت نبرد وشن و شناه
توئی که سایه جاه تو و آن دشمن تو — گر اثرست ز کوه و سبکترست ز کاه
اگر بمعجزه مهتری کنی دعوی — ترا عناصر و ارواح تابعند و گواه
گر سحاب ز جود تو جعش تسویر است — که زرد و سرخ شود رنگ روی او چو نگاه
مخالف تو ترا با خود از قیاس کند — بلب نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسیکه از ره قدر — ز جام زمزم کرد قیاس رود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید — بساط جوی بکام و طرب بفزای بکاه
ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بخش — برنگ لاله می با سماع و سرود سیاه
نشاط کن بمی لعل زان کجا می لعل — ز خواب بخ روان تراست تا بدا پناه
همیشه تا که محال است از طریق طلب — ز جاه راحت بخت و ز بخت محنت و جاه
موافقان ترا بخت باد و راحت و عز — مخالفان ترا جاه باد و محنت و راه

ز روی قد تو بی سنگ صنوبر آمد و ماه — ز روشنی و بلندی که هست ای دلخواه
و گر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه ایست — شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
غلام و بنده آن ساعتم کجا بر دست — همی روی سوی درگاه بامداد پگاه
نه لاله برگی و هستی برنگ لاله و سرخ — نه شاخ سروی و هستی بقد رد و سناه
ز خواب خواسته سرمست چشم خواب آلود — بناز بسته کمر تنگ و برنهاده کلاه
ز سنگ و سیم کیاهست تو بر ز زلف و رخت — ز فر و مشک چو طغراء میر میر انشاه
شهانشهی که بروز و شب همی گو بیند — ستاره فلک و جوهر و نگار و سیاه
که بو شجاع شهنشاه ابن قاورد است — سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز — درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو — تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
هزار بار مرا ابر پیش سجده برد — اگر مدبت تو مرا بر اکنم اشباه
ز بهر مدحت تو زین سپس بروی زمین — زبان طوطی بیرون رهد بجای گیاه
ز دوست و دشمن تو نوش خوردن اگر آبست — با مر تو بتوان خورد زهر با اکراه
بدانگهی که چو دریای موج بر خیزد — ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه — ز نوک نیزه گردان چو کوه گردد کاه

یقین شناس که تا روز حشر باید / ز آب تیغ تو جان عدوی تو شاه
بروز کینه چو پای تو در شود برکاب / رکاب و زین بداندیش شد کرپد جاه
بباد فتنه یاجوج بود در گیتی / بقعر حود در آن فتنه خشک بستی راه

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری / تیره شب بر روی روشن مشتری را مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ / در شبه بر عارض آری حلقه انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که / بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
گر نگارد دست لعبت چین نگارد مر ترا / یارب از زلف مسلسل ایزدی یا آذری
گر نه از بهر میان تو ببایستی همی / نامدی در طلعت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی و ز تو صد بار برگیری شمار / صد هزاران بد کنی روزی یکی نیکی شمر
ور ببندی سیم دل کین جوی بد باکی بود / آستین بر روی گیری آب بر کان گستری
گر بنالم سخت خوش خندی و گوئی زار زار / ور بگریم زار خندیشی و گوئی خون گری
ای جهان آرای ماهی کز رخ لعلین تو / خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقه زلفین مشکین تو بود / کم شود در حلقه زلفین مشکین پری
بوی عنبر خاک شد زان زلف عنبر فشان / آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری

چون قدح گیری در ایوان نیّر مجلسی / چون زره پوشی بمیدان زینت صف لشکری
خوی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / چون تو در ایوان شاهنشاه عادل بگذری
بوالهوارس خسرو ایران الغ خان آنکه اوست / از عدم ایام خالی وقتش ملکش بری
شمس دولت زین امت کهف ملت شاه شرق / مایه عدل و ثبات ملک و قطب سروری
روز بزم از چهره او نور خواهد بگذرد / روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
مهر او گوئی که جان را دانش آموزد همی / پرورد جان تو دانش چون تو مهر پروری
مدحت او دانش افزاید بزرگی پرورد / چون درر و الفاظ رانی با معانی گستری
آن شهنشاهی که از بهر جناح اسب او / هیچ افعی پوست بینداز و پلنگ بربری
از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ / گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری نام با با جوشنی / ابر گوهر بار داری نام تا با مغفری
هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران شود / یا چه فکرت بقیاس و یا ز فکرت برتری
حمله با جوشن بری گر زحم خود با جوشنی / جنگ با مغفر کنی گر جنگ خود با مغفری
از طبایع پیکر چون پیکر تو نامداست / گر ز جان پیکر تواند بود از جان پیکری
نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی / نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری
در سر همت بقائی بر سر وقت ولی / در روان ملک شوری و در تن دولت سری

رای تو انجم توانست ارچه چون با بر دمی ‌‌ ‌ همت تو بر سپهر است ارچه با ما اندری
اختیار روزکاری افتخار دولتی ‌ ‌ ‌ رهنمای آسمانی کارساز اختری
با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه ‌ ‌ ‌ با بزرگی هم نامی با خرد هم گوهری
از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی ‌ ‌ ‌ از بقا باغ بهشتی در سخاوت کوثری
دستگیر بی‌کسانی چاره بیچارگان ‌ ‌ ‌ ناصر دین خدائی شادی پیغمبری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی ‌ ‌ ‌ کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
ساخت اسکندر بجا و جستن آب حیات ‌ ‌ ‌ بست روز و شب عنان تا آفتاب خاوری
هاتف آواز داد آخر که ای بیهوده جوی ‌ ‌ ‌ آن به آید کاندرین مقصود گیتی بسپری
اندرین معنی ترا رنج سفر باید بکار ‌ ‌ ‌ آب حیوان زاید آتش گر به آتش بنگری
نام تو از بس که کردی در جهان اسکندری ‌ ‌ ‌ نی معاذ الله که گویم من که تو اسکندری
شغل ملکت را قوامی علم و دین را قوتی ‌ ‌ ‌ اصل دانش را بیانی عین حق را داوری
دولت تو ملک سازد هیبت تو صف درد ‌ ‌ ‌ پادشاه ملک سازی شهریار صفدری
از سیاست موج آبی در شجاعت آتشی ‌ ‌ ‌ گاه بخشیدن سحابی گاه هیبت شدری
انجم سعدی و در گردون ملکت اختری ‌ ‌ ‌ گوهر فخری و در دریای آتش گوهری
شهریارا بنده اندر مدحت فرمان تو ‌ ‌ ‌ گر تواند کرد پیدا نغز معنی شاعری

هر که پند شهریارا بندهای سیند او ‌ ‌ ‌ نیک داند کاندر و دشخوار باشد شاعری
من معانیهای ادرا باور دانش کنم ‌ ‌ ‌ گر کند تخت تو شاها خاطرم را یاوری
خسروا جانم ترنج بیک دل از رهی ‌ ‌ ‌ زیستن در بینوائی بودن اندر بیکدری
هر دو سوزان اند آمد باد آذر همه در پست ‌ ‌ ‌ تیره گون شد باغ آذاری ز ابر آذری
زعفران روید همی در باغ زین پس روز و شب ‌ ‌ ‌ خرده کافور سازد در هوا بازیگری
زاغ در شاخ چنار اکنون منادی گر شد ‌ ‌ ‌ چون فرود آسود بلبل بر گل از خنیاگری
گر ز بر جعفری دستم بگیری خسروا ‌ ‌ ‌ بی‌نوائیها و سرما خورم من جعفری
ور بگیرد بخشش تو سرسری کار مرا ‌ ‌ ‌ سر برآرم رنج گیتی را شمارم سرسری
داستانی سازم اندر مدح تو گر نظم او ‌ ‌ ‌ بهره سازد خوبکاری مایه گردد دلبری
تا نگردد شاخ نیلوفر به بستان زر ناب ‌ ‌ ‌ تا نگردد در ناب اندر صدف نیلوفری
دولت و نعمت خداوندا قرین باد ترا ‌ ‌ ‌ تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت بر خوری
ور بسازد بخشش تو کار چاکر خسروا ‌ ‌ ‌ پیش کس را در جهان با کس نباشد داوری

پریرخی که ز شرمش نهان شد بت پری ‌ ‌ ‌ پری مثال نهان گشت و شد ز جهر بری
بهر مراد دل او را به بینی و نه عجب ‌ ‌ ‌ که او پریست چنین آمده است رسم پری

گرا مکینه پری را به پیندی بدرست — روان فدا کنی پیش آبگینه گری
پریست کی نه پری چاکر ویست بچمن — فری کسیکه پری چاکر ویست فری
پری ندارد رنگ شکفته گل سرخ — پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دیدی آرنده تر ز آهوی نر — پری که دید بزیر ستاره سحری
پری که دید نبرد مه چهارده شب — پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
اگر تو شوشتری در پری ندیدستی — چرا پری نبود در قبای شوشتری
ایا بت طرازی خدنگ شمری بالا — تو لعبتی که قبله کشمیر و فتنه خذری
نگار چینی تا با قباد با کلهی — بهار گنگی تا با کلاه و با کمری
من از وفا تو همچو صفا بتو شمرم — تو چون بلای من اندر جفا همی شمری
اگر چه خواری تو داغ جانم و جگرست — مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری
دل از هوات نبرم اگر چه رنج دلی — سر از وفات نه پیچم اگر چه درد سری
ز بیم هجرت بگذارم ار تو بگذرم — ز یاد وصل ببرزیم ار بمن نگری
چو رنگ ورد نمایی چو مهر دل سوزی — چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری
در آزمودن تو هر چند روزگار برم — چو روزگار رهبر آزمودنی بتری
مرا زخوی تو هم روزگار بار خرد — زخوی خویش تو بر روزگار خویش گری

زبد خوئی تو نگارا نیافرید ایامی — چنانکه بار خدای من از نکوسیری
کسیکه طبع من اندر مدیح او دارد — بقیمت در دریا هزار در دری
سدیده بن شرف دولت آفتاب کرام — ابو الحسن علی بن محمد ابن سری
خدایگانی آزاده که در که جود — خزینها جهانش عطا ما خفری
چو روزگار مه و سال امر او جاری — چو آفتاب شب و روز نام او سمری
ایا بزرگ عمیدی کجا ز پایه قدر — ز هر چه وهم بر دره بر تو و دورتری
رضای و کام و مرادی دوای فخر فری — قبای آز و نیازی هلاک سیم و زری
تو بر روان موالی حیات را مددی — تو بر فنای معاند ما ترا مجثری

جهان و ابر ثباتی و آب و موجی — سپهر و شهد و مداری و ابر در مطری
خبر دهند زحاتم زجود نا ممکن — تو در معاینه برهان نمای آن خبری
اگر فلک چه تو آرد تو نادر فلکی — و گر بشر چه تو آرد خلاصه بشری
ظفر ز قصد تو بر کار تو برآسوده است — بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری
خرد بهر چه در آید مساعد خردی — هنر بهر چه درون شد موثر هنری
هزار فکرت اگر بر دل از سخا برود — چو بنگری تو درافعال عین آن فکری

ز رای عالی روشن روان و خردی — ز امر جاری قاطع قضای قدری

کفایت است و سعادت مزاج پر کیست — کفایت فلکی با سعادت قمری

خصایل تو یکایک فزایش خطر است — چو ساز بزم کنی دارد از کمر خطری

گیاه مثال ز جود تو کیمیا روید — ز شوره خاک زمینی کجا که برگذری

ز آتش چو هر الصورتیکه خواهد بود — اگر بجود بود فخر فخر آن صوری

وگر عدوی تو شیر است هر گز این نبود — تو پیش دیده او شعلها و پر شرری

هوای تو ز دلم لحظه جدا نبود — گر از هری سفری کردم ار بود حضری

چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثر است — تو در حصول مهمات من بزرگ اثری

خدایگانا گر باغ رزد شد بستان — ز دست سبز نگاری شراب معصفری

وگر ز باغ نهان شد بهر کران گل سرخ — سرای باغ پر از گلرخان کاشغری

مئی ستان که خرد هر زمان همی گوید — که پیش دیده شادی فروغ گوهری

همیشه تا نبود دور آسمان ساکن — همیشه تا نبود کده گر سفری

عدوکشی و بقا یابی و بکام بری — ظفر بکنجی و سخا ورزی و قدح شمری

بجاه جود کنی کار خام من پخته — چو زر پخته بشادی شراب خام خوری

طالع پیروز بختی مایه نیک اختری — آسمان کامکاری آفتاب سروری

رسم دانی ملک سازی بزم جوی خسروی — پیشوای روزگاری پادشاه کشوری

شمس دولت زین ملت کهف اهل سلطان — آنکه نیکو همتش گشته است از بداختری

آن خداوندی که جمشید دگر در چشم اوست — امر او چون امر جمشید است در عالم مری

ای شهنشاهی که جمشیدی از آن مهتر هست — آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری

تا در آن ملک بود دندار دوان و اردشیر — اردوان دیگری یا اردشیر دیگری

چون کمان در دست گیری مایه سعد شهها — مایه سعد است و چون در قوس باشد مشتری

خسرویرا همچو شخصی کامکاریرا ولی — کامکاریرا چو جانی سروریرا پیکری

کارساز سعد چرخی کیمیای دولتی — بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری

مایه اثبات کامی علت نفی اندهی — مرسنی را چون سرشتی مر وفا را گوهری

شیر همت پادشاهی شیر هیبت خسروی — شیرگیری صف پناهی شیر جوی صفدری

فکرت ما در خور تو چون نماند مر ترا — زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گر وحی جایز بودی اندر وقت ما — در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری

گر نشد اسکندر رومی جهان معروف شد — کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری

آسمان را انجم اقبال تو تا با جمله — آفتاب گوهر افشانی تو تا بامغی

نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه‌ای
خنجر از سهم تو ترسانست تا با خنجری

ای شهنشاه خداوند من ای چون جان من
جان من داند که اندر نور جانم زیوری

عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی
اختر فضلی ولیکن سازگار اختری

قدر دیهیم و نگینی جاه و ملک و حشمتی
فخر شمشیر و سنانی بخت تخت و افسری

ای خداوندی که آیات نماید بندگی
وی شهنشاهی که افلاک کند فرمانبری

که برازادان برافتد شهریار عقد پیچ
چون من و بهتر زی در ساعت سیصد سحری

پس ز اقلیمی باقلیمی ز دست خط خویش
بنده را فرمان دهی بر سخن یادآوری

از کدامین چشم شاه زین ثغاخ بنگرم
کین نه قدر چون منی باشد نکو چون بنگری

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
زانکه دادش درهم و دینار و خلعت بر سری

خواست کفش من خدایم در میان شاعران
گر خداوندم چنین فخری رسد در شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق بنده راست
کو درین میدان در آید گر تواند عنصری

ای خداوندی که از خاور دریای حشر
بر چو تو شاهی بتابد آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر روز باران و رزم
از سیاست موج دریای و سنوران آذری

از چو تو شاهی اگر لافی زنم زین افتخار
منت لاف بر گزاف و بیشتر فخری بری

تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک
تا نیابد جرم خاک اندر سپهر چنبری

ملک

ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بیکران
تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایگانا مهمان بنده آمده است
تنی دو دوست بی‌شک رود و نقل و کباب

مهترا هر چند شعرم زان هنرها بهتر است
تا توانستم نکردستم من از شعر اکتساب

گرچه ما از جزع نیاسائیم
جان پاکت ز غم نیاسوده است

اختلاف مزاج تو خوش خوش
ارغوان تو زعفران کردند

گر شاه جهان قصه من بنده بخواند
زین قصه همه حالت من بنده بداند

گوشه‌ای از جهان گزیدستی
تا ترا از جهان فراغ بود

منت تو کردن من بنده را
سخت یکبار گران بار کرد

یکچند عمر خویش به بیهوده کی باد
دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

ازان دو عارض سوسن نمای لاله اثر　　بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

این بر طبیعت صنعت این سحر انگار　　واندر عجب ز صورت او چشم روزگار

بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار　　بدست خویش بسوی بهار عنبربار

ای همبارک ترا ز ستاره روز　　صدر را آفتاب صدر افروز

شاه کرده است رای نزی هوشنگ　　همره او می است و ساغر و چنگ

ایا بجود و با زاد کی بد هر مثل　　جهان بکف تو و کلک تو فگنده اجل

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم　　زیاد کرد تو بسیار شکرها دارم

قطعه شعر مرا چون دل و چون دیده خویش　　از پی فخر بدارند بزرگان عجم

ای بزمین بر بزرگ سایه یزدان　　ای ملک عادل ای همبارک سلطان

مرا درین تن واین دیده چو لا ستانی　　همی فزاید نور و همی فزاید جان

ای سخن زیر دست خامه تو　　عقد لولو بنظم نامه تو

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایگانا مهمان بنده آمده اند　　تنی دو دوش بشبکی رود و نقل و کباب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند　　که از خم آهن گردون فروغ را سیماب

نه بر مزاج یکی دست یافت گرمی می　　نه بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب

شرابشان بنمانده است و بنده در تابست　　خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

مهترا هر چند شعرم زان هنرها بهتر است　　تا توانستم نکردستم من از شعر اکتساب

قصد آن دارم که دامن در چیم زین روزبد　　روز تنگ خویش جو یم بر ستور چون عقاب

تا همی خواندم کتاب و تا همی خوردم شراب　　زو توقع کرده نامد ترک ده جفتی رکاب

گرچه ما از جنس ع نیاسائیم　　جان پاکت ز غم بیاسوده است

مثل است اینکه آفتاب بگل　　کس نیندود سخت بیهوده است

زیر حر بستهٔ تو صورت تو | افشابه بکه گل اندوده است

اختلاف مزاج تو خوش خوش | ارغوان تو زعفران کردند
چون زر زردی لسان زرگشتی | زیر خاکت چو زر نهان کردند

گر شاه جهان قصهٔ من بنده بخواند | زین قصه همه حالت من بنده بداند
داند که میان دو سفر بندهٔ درویش | بی یاوری شاه چه بیچاره بماند
زان همت چون دریا زان دو کف چون ابر | که گاه درین بندهٔ بیچاره چکاند

گوشه از جهان گزید سبتی | [illegible]
خدمت تو بعقل شاید کرد | [illegible] بود

منت تو کردن من بنده را | سخت یکبار گران بار کرد
در شعر انا هم ظاهر نبود | صله تو ناگمن اظهار کرد
بنده مدیح تو بمقدار گفت | جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموخت است | هر که خریداری اشعار کرد
چشم دلم تیره و در خواب بود | جود تو اش روشن و بیدار کرد

یکچند عمر خویش به بیهوده کرد باد | دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی | بر کس چنین نرفته و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از سر در گذشت | یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد
این طرفه تر کجا قدری وام کرده ام | از نیرکی بخیل سبکسار بد نژاد
زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش | در جامه کردم چو تقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند به پیش من | بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او | در خشم از و چو کودک کج فهم از اوستاد
گوید هر آنچه خواهد و من در سرای او | دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کیسه دروغ نهم پیش ریش او | تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد
چندان دروغ بیهده گویم به پیش او | تا چون کدو شود سر آن قلتبان زباد
من حجره را بروبم پس خاک حجره را | پندارم از پیشش چو پی اندر برون نهاد
هر چند مدحت تو لطیفست و دلکش است | حقت داد او که بزندان برو رداد

این است حال بنده و صد بار ازین بتر	تدبیر حال بنده بسازای یگانه راد

ازان دو عارض سوسن نمای لاله اثر	بنفشه داو فرو برده ام بزانو سر

بنفشه روی سمین بر بسنگ ازانکه نشتم	نسیم خام بیارد همی بنفشهٔ تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم ازانک	شمامه ریخته کرد و چه کرد آن عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم	بدست صنع درو کرد سی و دو گوهر

همی بخون من بیگناه قصد کنی	بکن تبا حذر از خون بیگناه حذر

وگر ز داوری خون من بیندیشی	خدای عز و جل بس میان ما داور

اگر چه بی طربم در غم تو بس باشد	مدیح میر سوی طرب مرا رهبر

امیر احمد بن حاتم آنکه همت او	همی کواژه زند بر بلندی محور

کمان مبر بحقیقت چنین بود که بکاست	سخای او ز طلب کرده های اسکندر

این بر طبیعت صفت این سحر اشکار	وندر عجب ز صورت او چشم روزگار

چونانکه از چهار طبایع مرکبیم	ترکیب کرده اند طبایع در او چهار

عود است نام این و برین سان که دید عود	زنیکونه برده عنبر و عود اندرو بکار

خویش بقیاس و درو نقش بیعد	نغزیش بمثال و درو عقل بیشمار

آرامگاه این بود اندر کنار دوست	آواز این نشاط دل عاشقان زار

خرم ترا ز بهار سراید بزیر چشم	که کینه سیاوش و که سبزه بهار

بی دور کنج هر که بر و در خشم بر زند	هم کنج کاو یابد و هم در شاهوار

از آسمان بهست که او از رحیم این	نوعی ز خدمت است که بزم شهریار

جاوید پادشاه زمین و زمانه را	در گوش بانگ مطرب و در دست نغز یار

بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار	بدست خویش بسوی بهار عنبر بار

شگفت و خوب که هر نامه یکی حرفی	ازو شگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجان حرف سطر در بیاض او شکوفه	بجای نظم سخن در سواد او زنگار

که ما بشرط امارت بباغ نام زدیم	بحکم جنبش دریای صاعقه کردار

بره شتاب نکردیم ازانکه نتوان ساخت	بساز اندک سامان لشکر بسیار

چو ما کرانه چتر سیه بر اندازیم	باسمان کبود از میان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم بستر رنگین	ز خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار

ز شاخ بسته لؤلؤی آوریم صور	ز عقد بسته طوطی برون زند منقار

براغ جابه شهر بود نه از شتر … بباغ مشک تتاری بود نه از تاتار

ازین بدایع چندانکه در توان کنجد … من آن چنیش بیارم توان چنیش بیار

ستاره بارو زمرد فشان اگر خواهی … ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار

ستاره که زموقوف دارد ننگ … زمردی که ز درگاه قدر دارد عار

بدرع مسکین از هیچ خصم مستان زخم … به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

ای مبارک ترا ز ستاره روز … صدر را آفتاب صدر افروز

دست آذر مه از کمان هوا … بارها زد چو تیر مردم دور

جامه باغ سوخت پی آتش … جامه گرم خواه و آتش سوز

زال شد باغ ناپدید از برف … چون سر زال زر شده بریوز

بند پولاد بر دهن یابد … آهوا ابریشمی بهند بتفوز

ای بهر فضل و شادی ارزانی … بشنو این فضل من برنج امروز

دست سرما فرو دریده ستر … کسوت شاخ صفوت نوروز

هر کهی کافتاب گرم شود … دست سرما بود برد پیروز

کر زمستان من تموز کنی … بار دوستی زنده تا بتموز

ایا بجود و باز[illegible] بدهر مثل … جهان بکف تو و کلک تو فکنده امل

چگونه رنجه نباشم ز رنج تو که مرا … ز نعمت تو بود مغز استخوان ممثل

اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم … چو من رهی چه پرستندگان لات و هبل

وگر خلاص تو امروز بیشتر بودی … بجان بنده غم آورده بد پیام اجل

خدای عز و جل فضل کرد با تن تو … بشکر کوشم پیش خدای عز و جل

سعادت تو بزرگ است و ننگ زیر آرد … که خلق خصم تو گردد زمانه زیر بغل

نه دولت است که آنرا بود هنوز زوال … نه شادیست که او را بود هنوز بدل

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم … ز یاد کرد تو بسیار شکرها دارم

خصایل تو سزاوار مدحت است همه … بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم

چنان کنم بسعادت که تا که از بسیار … بود قصاید مدح تو تاج اشعارم

چرا مدیح نگویم ترا که تا گفته … همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بخت تو پس از این … بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم

قطعه شعرا چون دل و چون دیده خویش … انچه فخر [illegible] از بزرگان عجم

پس من از بی کسی خویش فرستم بر تو ‌ | ‌ شعر گویم که مگر مرد شناسی بسرم
تو بدیدار کسان آب مرا تیره کنی ‌ | ‌ حشمت و شعر و خط من بفروشی بدرم
لاکن آخر بجهان وجه کجا تبود ام ‌ | ‌ برسانم بتو تو چه شرف شکر دهم
گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم ‌ | ‌ این سه انگشت قلم گیر قلم باد قلم

ای بزمین بر بزرگ سایهٔ یزدان ‌ | ‌ ای ملک عادل ای مبارک سلطان
انچه تو کردی ز پادشاهی و مردی ‌ | ‌ پور سیاوش نکرد و رستم دستان
روی تو نادیده هر که نام تو بشنید ‌ | ‌ جان بدهد بر هوای نام تو آسان
منزل تو که بشام گاه به بغداد ‌ | ‌ لشکر تو که بروم و که بصفاهان
سایهٔ چتر تو آن سعادت کلی ‌ | ‌ گونهٔ رخسار تو ز فرهٔ یزدان

مرا درین تن و این دیدهٔ چو لاله ستان ‌ | ‌ همی فزاید نور و همی فزاید جان
وزین فزایش جان و ازان فزایش نور ‌ | ‌ مرا و بهره ازان چهره جز مرا یزدان
اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست ‌ | ‌ مباش از انکه نکوی من است زشت کسان
ز گرگ چون رمه ایمن بود چو چوپان شود ‌ | ‌ که در فراغت آسان زید همیشه شبان

من آن کسم که مرا در جهان چهره او ‌ | ‌ نگار خانه شود خانه بر می و ریحان
و گر بچهره او زرف در نگری ‌ | ‌ گمان برم که تو بر عشق او کنی تاوان
بزرگوار خدایا که شکل یک صورت ‌ | ‌ مرا نمود چنین و تو را نمود چنان

ای سخن زیر دست خامهٔ تو ‌ | ‌ عقد لؤلؤ ز نظم نامهٔ تو
خلق در سایهٔ خرد باشد ‌ | ‌ خرد اندر جوار آمهٔ تو
نامه صد ادیب تیره کند ‌ | ‌ گر نگارند در زمانهٔ تو
کامه فضل و داد خویش بجوی ‌ | ‌ که منم زنده بهر کامهٔ تو
دل در اندام من نیاساید ‌ | ‌ که بر نخد بنان و خامهٔ تو

مبارکی و سعادت نمود روی بشاه ‌ | ‌ ازان مبارک و مسعود تحفه زاله
چه تحفه ایست که فرخجسته فرزند است ‌ | ‌ موافقان را شادی فزای و اندهگاه
شهریاری و شاهی تمام نسب او ‌ | ‌ ز هر دو روی نسب شهریارزاده و شاه
نه پادشاه چو او بسند ازو قرار و نشست ‌ | ‌ نه شهریار چو او بسند از سپید و سیاه
کلاه و ملک ز شاهان بتیغ بستاند ‌ | ‌ چرا نشان که بخشش همی کنند کلاه

بزم و رزم به بینی که او چه خواهد کرد — ببدرهای زر سرخ و فلکهای سیاه
پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر — چو خوبتر بجهان مهتر اندیشه و پناه
هر آنچه خواستی و جستی از خدای بزرگ — بیافتی و بداری دگر بجوی و بخواه
چو گل بخند و بیفروز از آنجهت که هنوز — بباغ بخت تو بشکفت یک گل از پنجاه

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکس که ز ناصواب نشناخت صواب — بی خدمت تو کرد طلب حشمت و آب
معلوم بود که دانه در خوشاب — غواص خردمند نجوید ز سراب

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب — دارم دل خود بر آتش چون سیماب
کوشم که دگر به پیشم آید در خواب — اندر شب هجر روز وصل تو بخواب

آنکس که ز مهر تو مرا غم نیکوست — با دشمن من همی رود در یک پوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست — بدبختی بنده دان نه بدعهدی اوست

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت — پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت
مدح چه تو ئی چو من رهی داند گفت — الماس خرد چو در سخن داند سفت

ای عقل از آن نگار بیداد برست — بر تو همه بیداد جهان یکره هست
نزدیک آمد که زین بلا شوان رست — ای صبر وفا دار هنوزم یک دست

ایام درست رام تاج ملک است — تاج ابدی بنام تاج ملک است
آرام جهان قوام تاج ملک است — گردیده فلک غلام تاج ملک است

تا در دل من گل هوای تو شکفت — خشنود شدم از تو به بیداد نهفت
ای خوش خوش تو با خداوندی جفت — شکر تو خدای خویش را دانم گفت

چون بدعهدی بخت گشت از تو درست — درستی وت از تو چرا بودم سست
گر دست شبستی ز تو روز نخست — امروز بخون روی بایستی شست

چون بر همه کس نمی‌شود راز نهفت
من گوهر راز خود نمی‌دانم سفت
هیهات همی جویم ای نامه جفت
هم با تو مگر غم تو بتوانم گفت

چیزی که دو دست میت صد افزونست
یک نیمه او بچه بود این چون است
این آن داند که از خرد قارونست
نی دانش با اهل و حسان دون است

در چشم من از آتش عشق تو نمیست
در جان من از شادی خصم تو غمیست
با خصم منت همیشه دمسازی است
یارب مپسند کاشکارا ستمیست

در عشق بتی دلم گرفتار شده است
گر فرقت او ز جان بیزار شده است
این قصه ما ز دوست دشوار شده است
دل در کف یار و از کفم یار شده است

زان گونه بپولاد تو راد تخت
کاندر رگت او بخت چنان ماهی شست
این باده بر گوشه جان باید بست
کالماسی الماس فرو برد بدست

که که گویم کار تورا گیرم سست
خوش خوش مگر از تو دست بتوانم شست
چون عزم رهی شود ازین کار درست
از جان باید گرفتش آغاز نخست

هر عقل بحجت رهنمای تو بس است
در سمع فلک لفظ ثنای تو بس است
تاج سر زر ز خاکپای تو بس است
در شخص هنر روان ز رای تو بس است

هر کلک تورا سخاوت ای خسرو خوست
شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست
کاین دوزخ دشمن است و آن جنت دوست

آن دل که ببند عشق کس بسته نبود
عشق تو بیاید و به بست و بربود
ای ماه ز رشک روی تو ناخشنود
از حال دل بنده چه خواهی فرمود

ای شاه جهان زود بکام تو شود
دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود
وین تند زمانه زود رام تو شود

ای مه بکف ابر زبون خواهی شد
وی برگ سمن بنفشه گون خواهی شد
ای رایت نیکوئی نگون خواهی شد
در چشم من است انکه تو چون خواهی شد

پیچیدن افعی بکمندت ماند
اتش بستان و بو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند
خورشید بهمت بلندت ماند

چون قفل نشاط را شود باغ کلید
ار ساعد گل برون جهد جام نبید
گردون ز بساط ابر بر دامن خوید
در شاخ زمرد افکند مروارید

فردا علم عشق برون خواهم زد
لاف از تو و خود مگر که چون خواهم زد
گر خصم هزار ندز بو نند مرا
بر دیده خصمان زبون خواهم زد

گر نعل سمند تو بر اتش ساید
زو چشمه خضر در زمان می شاید
در خصم تو در آئینه رخ بنماید
دست اجل از آب برون می آید

کم بود بتو جنت و کوثر یابد
شاخ خرد از فکرت تو بر یابد
طبع از نکهت تو کنج گوهر یابد
جان از سخن تو جان دیگر یابد

مادح ز عطای تو توانکر گردد
فکرت ز سخای تو مدبر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد
معنی به ثنای تو مشهر گردد

هر جاه ترا بلندی از جوزا باد
در خاک ترا سیاست از دریا باد
رای تو ز روشنی فلک پیما باد
خورشید سعادت تو در بالا باد

نوروز شگفته از لقای تو بود
فردوس مخبته از رضای تو بود
بنیاد درستی از وفای تو بود
ارکان تمامی از بقای تو بود

نی مهر تو در هیچ نگین میگنجد
نی مهر تو در جان حزین میگنجد
جانت خواهم اگر چه بینی چکنم
در قالب گفتار همین می گنجد

یزدان خرد از کمال راه تو نهاد
گرچه ز خیال ما نگاه تو نهاد
اجرام سپهر نیک‌خواه تو نهاد
عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

با عشق بتان چو افتادت سر و کار
از دولت و از روز بهی دل بردار
خورشید شود غمان بشادی پیدا
عاشق نبود روز به و دولت یار

چون برکشی آن بلارک گوهردار
هر موی جداگانه براندام سوار
بر مرکب تازی فلکی زین قرار
فریاد همی کند که شاها زنهار

چون لعل کند سنان پر از خون جگر
در زاب روان بود عدو را پیکر
در تیغ کبود تو بخندید دگر
در آتش زخم تو شود خاکستر

سرد است و مسافت است تا فصل بهار
گر جامه همی نقد کنی در دینار
اکنون پس ازین سرد بود ماه چهار
رودی شرط است دست برد دوار

عشق

عشق تو مرا توانگری آرد بر
با عشق توام عیش خوش است ای دلبر
از دیده بلو بلو ر رخساره بزر
آری ز توانگری چه باشد خوشتر

گر عشق تو بر من آورد رنج بسر
آری بحساب خون خویش ای دلبر
در حشر ز خون من بپرسد داور
با تو سخن و داوری حسه

هر روی من آن یافته از خوبی بهر
خوش خوش ز پی مرادی آن فتنهٔ دهر
فرمود مرا پرستش از خویش بقهر
رسم آوردیم بت پرستی در شهر

آن شه که همیرفت ترا با ما ناز
با ناز تو و نیاز خویش ای پرساز
وآن شه که مرا بود بروی تو نیاز
بر سنگ زدیم و صبر کردیم آغاز

ای گل رخ سرو قامت ای مایهٔ ناز
چندین ز نماز و روزه تن را مگداز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زان روز که با عشق تو کردم آغاز / در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که داری بکن ای مایهٔ ناز / باشد که چو من زبون بکف آری باز

صد لابه و صد بند حیل کردی باز / یا با تو چنان شدم که بودم ز آغاز
آن روز مرا بود بروی تو نیاز / آن روز شد و روز شد ناید باز

یکچند ز درد عشق بودم بگداز / باز این دلم این گذار می‌جوید باز
با این دل عشق بسته صحبت ناز / عیشی است مرا تیره و راهیست دراز

یک ره که گرفت خصم بدخواهی ساز / و افکند میان ما دو تن راه دراز
خود با دل خویشتن بپیوندم باز / دانم که مراد من بدارد کس باز

ای چون هستی برده دل من بهوس / چون بنشستم غم فراقت تو بس
گر چون هستی بدست آرم زین پس / پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

چون با تو زنم بپا بمهر تو نفس / گوئی که بس و دوغ بی معنی بس
بی مایه چو خاشاکم و بیقدر چو خس / گر دوست بر از تو جهان دارم کس

یکچند بعمر نمودی وسواس / سعی جگر مرا بدرد الماس
من تشنهٔ تو در تو بنزد و نه سپاس / بی رحمی خویش را ازین گیر قیاس

ناکام همی روم من ای شمع و چراغ / از شهر بباغ با دلی پر غم و داغ
باغ ارچه بود جای تماشا و فراغ / دوزخ بود ای نگار بی روی تو باغ

از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ / تیری ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگ
از جود تو خیزد اندیشه با فرهنگ / فیروزه رکان در صدف لعل بسنگ

از حمله سمند تو با آسیب نعال / لرزان کند اجزای زمین از زلزال
و ز هیبت تیغ تو عدو را مه و سال / الماس رود بجای خون از قیفال

اندر خوبی ترا فزوده است جمال … در قبضهٔ آن کمان ابروی تو خال
از مشک ستاره است بر چرخ جلال … گر غالیه دو طرف دارد دو هلال

بر جاه تو ایماه شود دهر عیال … در لوح قلم رفت بدین فرخ فال
ای میر بخدمت خدای متعال … این فال که زد بنده به پیشی امسال

گر خواهی ازین حشمت والا مثل … بر تارک خورشید نهی پای محل
مرجاه ترا خدای با عز و جل … جاوید رقم زدست بر اوج زحل

با در زی علم و جود و احسان و کرم … برای تو موقوف شود شغل کرم
آنکس که کنون هست ز جاه تو درم … از قبضهٔ شمشیر تو بادا بعدم

بر تیغ بلاهای تو تا پاک شوم … باز هر سخنهای تو تریاک شوم
از دوزهی ز مهر تو پاک شوم … گر داغ جفاهای تو در خاک شوم

بر دیده خیال دوست بنگاشته ایم … بس دیده بران خیال بنگاشته ایم
هر مرحله که بار برداشته ام … یکحوض ز خون دیده بگذاشته ایم

بیجادهٔ لؤلؤی تو سیمین اندر هیم … بازیدن عشق تو امید اندر هیم
سیم اندر سنگ باشد اندر یتیم … چو در چو سنگ اندر سیم

چون پیش دل این هجر بنا کامه نهم … پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
در نامهٔ تو چو دست بر نامه نهم … خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

در دیده دل جلوه کرت می بینم … هر لحظه بشکل دیگرت می بینم
هر بار که در دیدهٔ دل میگذری … از بار دگر خوبترت می بینم

در شهر هری عاشق زار تو منم … بیچاره و درمانده نگار تو منم
خو کرده بجور بی شمار تو منم … بیچاره و درمانده زکار تو منم

زان دولت پیوسته مرز رونق نیم
گر حسن و جمال چون تو معشوق نیم
می طعنه زنی مرا که تو خوب نه ای
من عاشقم ای نگار معشوق نیم

ای آنکه تو شمع دل و نور روان
باری خرم و شاد تو پیدا و نهان
اندر غم فرقت تو ای جان جهان
من بی تو چنانم که مبادی تو چنان

ای بی فرمان اگر برد دل فرمان
دشواری سست ما شود سخت آسان
درمانده بدست دلم ای جان جهان
درمانده بدل بتر که درمانده بجان

ای عادت تو بوعده صادق بودن
وی سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب آنکه روی نیکوی ترا
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

بر عاج بناگوش چو سیم و خز تو
آغاز همی کند خط دل کز تو
ترسم که برون برد سر از مرکز تو
بفروش کنون که یاد دارد از تو

گفتم

گفتم بکنم دو دست کوتاه از تو
دل بر کنم ای صنم بیکبار از تو
اکنون چو بدید خواهم ای ماه از تو
از جان کنم آغاز پس آنگاه از تو

هر چند ببردم از دل محکم تو
گیرم کم و جان و دل نگیرم کم تو
تا هست کنم کنج سرا کام و هوات
تا نیست کنم جوانی اندر غم تو

آن قوم کجا نزد تو پویند همی
برخیزد و گل ز مهر تو بویند همی
از دل همه مهر تو بشویند همی
دستش بعتین آنچه بگویند همی

از شست شها چو ناوکی بگذاری
در تیره شب از دیده سبل برداری
برکرده شد رو چو ران بفشاری
کنجت ز زمین باه تو بنگاری

اقبال برآیدت چه حکمت خوانی
ور نام طلب کنی زمان درمانی
سر بسته بخاک برنه ار بتوانی
تا پیش تو بر خاک نهم پیشانی

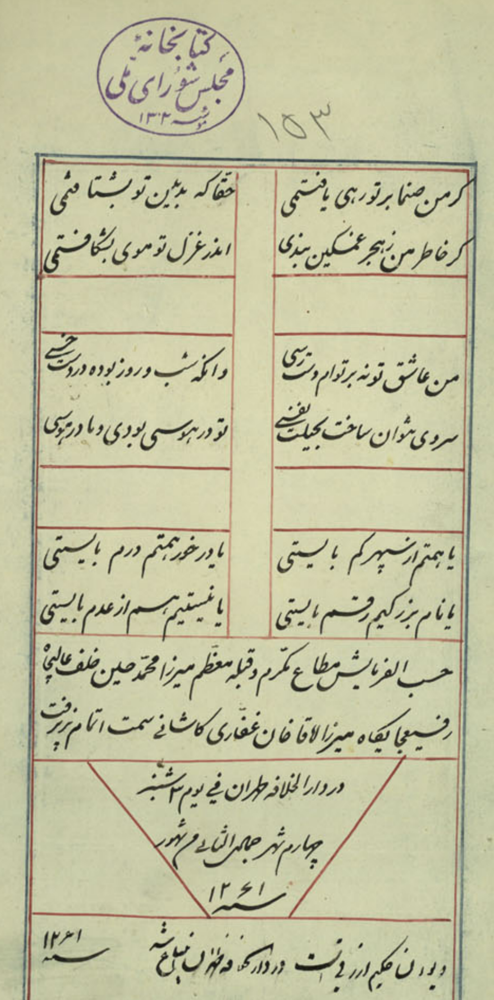
ایداد و دریغا که چنین در هوسی
ز هر غم روز کار خوردیم بسی
کردیم تن عزیز خود بهر خسی
از دست دل خویش نه از دست کسی

این مدح مرا صلت چو نیکو داری
در شعر مرا نام نکو بنهادی
وز مدح در سخای تو بگشادی
پیش تو کنم ز جود تو آزادی

به انکه بتو بدی زمن کعش کسی
زین کار پشیمان بدم همی باک بسی
بر کشتن من چه تیره کردی هوسی
صدکشته چو من به که تو عکلین نفسی

ا بنده شد از هوا قرین هوسی
فریاد رسم نیست بتا جز تو کسی
جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد ز دست چون تو فریاد رسی

گر عقل مکان کیر مصور بودی
در دانش ره احتیش دیگر بودی
بر چهره ملکت تو زیور بودی
اندر فلک رای تو اختر بودی



گر من صنما بر تو رهی یافتمی
گر خاطر من ز هجر غمگین بندی
حقا که بدین تو بشتافتمی
اندر غزل تو موی بشکافتمی

من عاشق تو نه بر توام دست رسی
سروی شوان ساخت بحیلت نفسی
وانکه شب و روز بوده در دست خسی
تو در هوسی بودی و ما در هوسی

یا همتم از سپهر کم بایستی
یا نام بزرگیم رقم بایستی
یا در خور همتم درم بایستی
یا نیستیم هم از عدم بایستی

حسب الفرمایش مطاع مکرم و قبله معظم میرزا محمد حسین خلف عالیجاه
رفیع جایگاه میرزا آقا خان غفاری کاشانی سمت اتمام پذیرفت

در دار الخلافه طهران فی یوم ۳ شنبه
چهارم شهر جمادی الثانی من شهور
سنه ۱۲۶۱

دیوان حکیم ازرقی است در دار الخلافه طهران نوشته شد سنه ۱۲۶۱



